کتاب لیلی و مجنون

بسم الله الرحمن الرحیم

این نامه بنام آن خداوند   کز عشق بنای عالم افکند

بیننده نو بنای افلاک   رفعت ده این سرادق پاک

خلاق جهان و هر چه در اوست   رزاق جمیع دشمن و دوست

در انجمن سپهر اخضر   روشن کن شمعهای اختر

مصباح فروز ماه و خورشید   رخساره طراز تیره ناهید

دوراً فکن نه سپهر دوار   گردش ده هفت شمع سیار

محمل کش این رونده محمل — زیب گر این خجسته محفل
رخشنده فروز روز از مهر — تاریک کن شب سیه چهر
مشاطه روی شاهد گل — شانه کش تار موی سنبل
توام کن حسن و عشق باهم — صد فتنه فکن ازان بعالم
روینده سبزه ز گلها — پوشیده رازها بلبها
غارتگر دل ازو رخ خوب — رخساره خوب ازو دل آشوب

ازان

در طره دلبران ازو تاب — در دیده عاشقان ازو آب
لبهای بتان ازو شکر ریز — زلفین بتان ازو دل آویز
بازار متاع حسن ازو گرم — در دیده اهل حسن ازو شرم
رخهای نکو ازو شفق گون — دل در رخ چیده‌شان ازو خون
آهنگ ازو به پرده چنگ — هر پرده چنگ ازو به آهنگ

اندر سر اهل هوش ازو هوش | اندر دل اهل دل ازو جوش
صد خرمن گل ازو بهر باغ | صد باغ بها ازو بهر راغ
صد لیلی ازو بهر قبیله | چون لیلی لیلی ازو جمیله
زو گشته چراغ لاله روشن | روشن شده زان چراغ گلشن
هر غوله نشان بوستانی | با هم همه روز بهر بانی
او داده به نیکوان رخ خوب | افگنده ازو به عالم آشوب
او کرده چراغ عقل روشن | زان گشته بهر پرتو افگن
او کرده متاع عقل را نغز | او داده بهر سر از خرد مغز
او داده توان که ره بپوییم | وان راه که حق بهو بجوییم
او داده زبان نکته پرداز | تا هرچه زبان ما بود باز
گوییم بوصف کبریایش | هر نکته که آن بود سزایش
او داده ضمیر فکرت اندیش | تا سر کنیم حمله در خویش

پنهان بخویشتن نهانش / پیدا ز خویشتن نشانش

چون نیست ستایشش حد کس / آن به که کس از سخن کند بس

دانستن او برون ز چند و چون است / از حد بیان ما فزون است

ای نام تو دفتر خامهٔ عشق / وی ذکر تو زیب نامهٔ عشق

ای اول خالی از بدایت / وی آخر عاری از نهایت

بی آغازی برون ز انجام / ای خارج از قیاس و اوهام ۲

ای منشئ این دو نه تتق پاک / وی بانی نه رواق افلاک

ای از چه و چون و چند بیرون / بی چندی و بی چه و چون

من هرچه بگویم آن نه ای تو / سبحان الله پس چه ای تو

ای ذات تو شامل همه چیز / ای با همه چیز و بی همه چیز

ای مظهر کائنات ذات / وی مظهر ذات کائنات

ای پرتو اشراق ز نورت / این جمله مظاهر ظهورت
ای مبدع هرچه در جهان است / وی مخبر هر آنچه در گمان است
نه جسمی و نه دلی نه جانی / نه پیدائی و نه نهانی
آن نیستی آنچه گویدت کس / حیران تو عقل کیستی بس
تو سابق و هرچه جز تو مسبوق / تو خالق و هر که جز تو مخلوق
ای حکم ترا طبایع تابع / ای تابع امر تو طبایع
ای جوهر آب و آتش و باد / ای موجد این چهار اضداد
خلاق طبایع عناصر / عقل از تو و حکمت تو ناصر
ای بانی هفت کاخ افلاک / نقاش نگارخانه خاک
ای کرده ز کاف و نون هویدا / پس نقش عجب نهان و پیدا
ای صانع این نکو هیاکل / رونیده صد چمن گل از گل
ای خالق هرچه در جهان است / وی عالم هرچه در نهان است

ازم کن

از مرکز خاک تا بافلاک / در هر یک ازاین ها کلی پاک

بنهاده ودیعتی بهانه / آری همه آن کنی که دانه

در بحر عطایت ای یگانه / کان دریاییست بیکرانه

هر رشحه و صد هزار طوفان / هر قطره و صد هزار عمان

آن بحر آید چه در تلاطم / جوش آورد این وسیع قلزم

رائش
زاید به حضیض با آوج / صد عالم بیکران ز هر موج

از هر عالم شود هویدا / صد باره هزار نقش زیبا

این عالم و هر چه اندر است / گر در نظر اگر نهانست

باشد از صنع لایزالت / یک قطره ز قلزم جلالت

فکرت نبرد به قدرتت راه / جل الحق لی تبارک الله

ای قصر جلالت از بلندی / بیرون ز چه فزون ز چندی

گر طایر صد ره آشیانه / گیرد پرواز جاودانه

در ظرف چنان زبان جاوید
محمل نبود توانند اومید

یک پایه ز قصر عرش شانت
یک پله ز راز سفلی آسمانت

ای روز و شب از تو روشن آثار
خاک از تو مقیم و چرخ سیار

ای در وصف سخنوران لال
در فعل تو باب عقل نایاب

ای مظهر آن همه مظاهر
ای در صفت تو عقل قاصر

با آن همه نقش پیچ در پیچ
با هیچ و بیان هست با هیچ

بهتر که زبان کشیم در کام
زانرو که حدیث ما بود خام

زین قصه زبان ببند جامی
کین زمزمه نیست غیر خامی

یارب به کمال کبریایت
یارب به عنایت خدایت

گر جامه ره تو بود نامی
این مرحله را رسد تمامی

یارب ز کمال کردگاری
یارب به تفضلی که داری

ای همه

این نامه که هست گنج گوهر   پر گوهر ناب کن برابر
این نامه که غیرت نگارست   از نامی خجسته یادگارست
در عرصه روزگار بگذار   تا حشر به یادگار بگذار
این نامه که مخزن معانیست   فهرست کتاب نکته دانیست
از جمله پنج گنج نامی   گنجیست ز گوهر گرامی
پاینده بدار در جهانش   بگذار بدهر جاودانش
وادی چه بیابان بی سپار   ز اهل خردش بده خریدار
یارب ز عنایت نهانی   از حادثهای این جهانی
از لطف بده گریزگاهم   بخش از ره عاطفت گناهم
بسپار ز اهل این دیار ال   ال اگر اهل روزگاران
با هم همگی به قصد کینند   هر چه بدانم این چنیند
یاران زمانه جور کیشند   اندر پی جان یار خویشند

خر رسم ستمگری بدانند | خر خر و کتاب کین بخوانند

از یاری یکدیگر نفورند | از راه وفا و مهر دورند

در وادی بخل ره نوردند | از بزم وفا کناره کردند

خوشنودی یکدیگر نجویند | حرفی بمراد هم نگویند

در محفل هم چه پا کشایند | لب در سخن وفا کشایند

بر دل نبرد زبانشان راه | نبود ز زبانشان کس آگاه

بر کس ز نصیحت نشانی | بینند بربند یا کمانی

گردند بجان ز دشمنانش | از بخل کنند قصد جانش

ور کس بپند اگر کمالی | ز خجلتی و نه الفعالی

گردند ز عیب عیب جویش | گردند ز خبث خبث کویش

در جهل کنند فخر چندان | کز عقل کنند عقلمندان

هر جا که خبث پوچ گویست | هر جا که تخنث دورویست

در صحبت

در صدر محافلش نشینند — در رو کدورتش برفشانند
در مدحت وی زبان گشایند — صد گونه ستایشش نمایند
جام املش شود لبالب — این با بزه است و اهل مشرب
هر کس که مقلدی نداند — تا مسخرگی نمی تواند
در فحش زبان نمی گشاید — ور فحش شنیدنش نباید
او بی مزه است و هیچ مشرب — روزش ما ترست تیره اش شب
از قوم چنین بده الهی — راهی سوی گریزگاهی
کین گونه کسان کسی نپسند — در گوشه بیکسی نشینند
از خلق جهان نظر ببندند — بر روی زمانه در ببندند
چون ناکامان و بی نصیبان — سر برافکنده سوی گریبان
در گوشه بیکسی چنین فرد — بنشینند و خو کنند با درد
یارب به کمال عز و جاهت — ای دولت بره روان راهت

گر جرم من است خراب بگذر — بی پرسش و بی حساب بگذر
ای خالق خلق و داور پاک — بگذر ز خطای این کف خاک
بخش ار زره عاطفت خطایم — بخشای بحق مصطفایم

چشم همه انبیا محمد — در حشر شفیع ما محمد
آن صدرنشین بزم لولاک — شیرازهٔ نه کتاب افلاک
آن بزم طراز قاب قوسین — آن مادهٔ ظهور کونین
آن شاه قلمرو رسالت — آن سرور کشور جلالت
آن مهبط آیات یس — آن پاسخ هرچه در جهان این
آن موجب آفرینش خلق — آن دیده کشای بینش خلق
آن مهبط لطف بی غایت — آن مورد غایت نهایت
آن گوهر آفرینش پاک — تحت زمین فوق افلاک

باعث

۱۲۱۱

مارا کرم برات داده / پی خط و خط نجات داده

از عرش گذشته پایه او / پس پایه جهان لب پایه او

باعث بحدوث دهر ذاتش / حادث به طفیل کائناتش

از مصحف شمع آینه دار / بر آینه دین زدوده زنگار

افکنده ز آب شمع سرکش / در مزرعه شرک شرک آتش

گردیده بحکم کردگارش / جبریل امین جنیبه دارش

صد گونه نثار کلک نامی / بر آل مقدسش تمامی

تخصیص علامه ولایت / آن سرور کشور هدایت

آن بلبل گلشن سلونی / آن شاه دیار رهنمونی

آن شیر خدا امیر صفدر / آن صاحب ذوالفقار حیدر

آن قاتل مرّه از دو انگشت / آن شاه که صد چو عمرو را کشت

آن قوت بازوی رسالت / آن نخل حدیقه جلالت

آن پاسخ کفر و حامی دین
آن ناصر خاتم النبیین

آن شه هولرا انما شان
در شانش نص چرخ لافتی خوان

از رشحهٔ آب خنجر کین
خضرت افزای گلشن دین

شاخی نه از درشکست دیده
زانگونه که بت ز پست دیده

از شیع کجش اساس دین راست
دست کرمش گشاده چون راست

قسم نعم کف عطایش
مفتاح کرم خجسته رایش

ناقص صفتم چه در جنابش
کی درخور شان آنجنابش

بهتر که ز اختصار کوشم
بر نقص کلام پرده پوشم

صلوات سلام روح پرور
بر آل مطهرش سراسر

فرخنده شبی ز روز خوشتر
اقبال رهی و بخت چاکر

فرخنده شبی چو صبح دیدار / اندوه بخواب و عیش بیدار

فرخنده شبی چو صبح نوروز / دوران زمانه شادی اندوز

از زلف بتان بهش سیاهی / آلوده ز رنج مرغ و ماهی

در بر رخ فتنه دهر بسته / عالم ز گزند فتنه رسته

گردیده جهان ز کوی و برزن / از پرتو مه چو روز روشن

نو دالشب پر حمت میانه / در خلوت گاه اعهانه

ناگه اقبال ره برآمد / جبریل امین ز در درآمد

آورد پیام ایزد پاک / کی تخت نشین تختهٔ خاک

برخیز که گشت نوبت یار / بشتاب که شد زمان دیدار

در سیر درای زین کهن دیر / برگیر ره سرای لا غیر

زین تنگ سراره سفر گیر / ره جانب کشور دگر گیر

برتاب ازین چهار قدر روی — بشتاب ازین سرای شش سوی
برخیز ازین خراب آباد — برگیر ز کاخ نیست بنیاد
زین خطهٔ خاکدان بدر شو — در کشور قدس جلوه گر شو
بنشان ز غبار دهر دامان — در عالم پاک شو خرامان
بی صورت و بی جهات بی رنگ — بیرون شو ازین سراچه تنگ
گردیده زبان و کام در یاب — بشتاب بسوی وصل بشتاب
بی پای بیا بکوی دلدار — بی دیده به بین بروی دلدار
بی طاقت و بی توان بی هوش — بی دیده بی زبان بی گوش
در بزم شهود جلوه گر شو — با دوست سخن بگوی و بشنو
زین مژدهٔ دلکش نظر پاک — برخواست ز جای گوهر پاک
از جمله ماسوا نظر بست — احرام حریم دوست بربست
از هستی خویش برکران شد — جسم خاکیش جمله جان شد

جانی به لقای دوست شایق — بگذشت ز جمله خلایق

چشم از همه ممکنات بر دوخت — از جمله ماسوا نظر دوخت

از عالم حادثات شد سیر — از قید حیات شد کران‌گیر

افشاند دامن این کف خاک — ز آلایش آب و خاک شد پاک

آنگاه ز خون دل وضو کرد — بر عرصه که جلال رو کرد

جبریل بموکبش عنان دار — آورد براق برق رفتار

چرخ از جسم سبک عنان تر — در چرخ رونده پس روان تر

هرگز ستم عنان ندیده — تحمیل ز رائضان ندیده

بی طینت او ز آب خاک — جولانگه او فراز افلاک

از طینت قدسیان سرشتش — مرتع بچراگه بهشتش

بی مرغ و ولی چو مرغ طیار — بی باد ولی چو باد سیار

از نیم نفس ز مرکز خاک — همچون مدّ نظر شده بافلاک

بنشسته بر او رسول مختار / شد محرم کعبه دربار

بیرون شد ازین بسیط غبرا / رو کرد سوی بساط خضرا

فارغ ز غم ضرر و هوا امید / تنها دل بیرش روی امید

رست از ثقل هول احرام / آزاد شد از شهور اعوام

از قصر تخت تا نهم کاخ / چون پیک خیال رفت گستاخ

طی شد چو نهم رواق علی / از هشت نهم لا زیی الی

ان حامل محکمات تنزیل / ان پیک خجسته فال جبریل

زانجا قدمی نشد خرامان / بر هم همیش فشاند دامان

ان هادی راه دین به شب / گردید برون چو لوطها

صد عالم تازه شد پدیدار / هر عالم و صد هزار اسرار

شد هستی عشق ره نمایش / تا بزم شهود گشت رایش

وارسته ز قید دهر فانی / آمد بمکان لامکانی

ال ابیت

آن آیت رحمت خدائی / شد محرم کاخ کبریائی

آن مایهٔ افتخار کونین / شد بزم طراز قاب قوسین

بزمی چو بزم چشم بد دور / ز انوار جمال نور در نور

معشوق ازل بجلوهٔ ناز / بر عاشق خویش کرده در باز

عاشق در عین بیقراری / از هوش بری ز خویش عاری

آن شب همه بزم لایزالی / در عرض جمالی و جلالی

در جلوهٔ ناز باز بازی / گردیده به بزم عشق ساقی

همبود بان حریف مخمور / آن باده که در سر آورد شور

آن می که بود بقطره اش کم / صد عمان و هزار قلزم

آن می که رحیق جام ذات است / آن می که برون ز صفات است

آن باده که رشح ذات پاکست / مخموری آن جنابت پاکست

آن باده که نقل زندگانیست / هستیش حباب جاودانیست

آن می که بجام لامکان است
دُرد ته جام این جهان است

آن باده که میدهد بلندی
بی‌هوشی او بهوشمندی

آن می که بعکس او توان دید
ملک ابد و جهان جاوید

آن باده که در خم جلال است
آن باده که اصل هر کمال است

آن باده که گر کسی کند نوش
از هستی خود کند فراموش

آن باده که اندروست پنهان
یک عالم روح و یک جهان جان

آن می که کند عیان بهر دم
هر قطره او هزار عالم

آن می که خبر دهد ز اسرار
ز اسرار نهان کند خبردار

آن باده که جان ز نوش مست است
پرورده باغ الست است

آن باده که گر زو چو تر شود کام
مستیش حیات میدهد مدام

آن می که تراوشش زن غر
هر رشحه بود هزار کوثر

آن می که شرار ازو عیان است
سرّ ازل و ابد در آن است

زان می که حریف گشت سرمست / مینای خودی به سنگ بشکست
کامش چو از آن شراب پر گشت / از هستی خویش بی‌خبر گشت
صد راز نهفته گشت اظهار / نی گوش و نه لب خبردار
عاشق به نیاز خسته حالی / معشوق نیاز ذوالجلالی
از عالم راز صد فسانه / آمد بی حرف در میانه
اسرار نهان هفت پرگار / گردید سراسرش پدیدار
اشیاء عجب نبات شاخ / یک یک همه را بدید گستاخ
ز انوار علوم بی‌نهایت / افروخت چراغ او ولایت
اسرار صنایع الهی / بر وی همه کشف شد کماهی
بر مطلب خود چو کامور گشت / زان راه که رفته بود برگشت
دارم در پیش داستانی / بشنو که چه می‌دهم نشانی
گر روز شراب غصه پردار / قفل از در داستان کنم باز

ساقی آن می که خوشگوار است	در ده که بطبع سازگار است
تا طبعم از او شود شکفته	این قصه شود تمام گفته
گوینده قصه خوش عشق	راوی حدیث دلکش عشق
زین قصه چنین کند حکایت	این گونه سراید این روایت
کز خیل عرب بلند قدری	در طارم عز و جاه بدری
سرخیل عشایر و قبایل	محبوبه جمله فضایل
حاتم خجل از کف کریمش	در دیده کم از سفال سیمش
در همت طاق و در کرم فرد	اما ز عطای آن جهان گرد
در پیشه مردمی دلیری	گردیده مثل به شیرگیری
مفتاح فتوح حسن رایش	تاراج درم کف سخایش
بودش پسری چو تازه باغی	باغی ز هر آفتش فراغی

شکفته

بشگفته بنفشه در کنارش / نی سبزه هنوز سبزه زارش
چشم سیهش زده ره هوش / ابروش کشیده تا بناگوش
از ناز نگاه چشم مستش / سررشته دلبری بدستش
در سایه سنبل ارغوانش / همسایه فتنه جاودانش
پرده گل او ز روی گل رنگ / قمری ز قدش ز سرو دلتنگ
شرمنده شکر به پیش قندش / خجلت زده قند نوشخندش
گل بنده روی گلفروشش / بازار شکر شکسته جوشش
رونق ده باغ بی بهارش / صد باغ بنفشه در عذارش
در باغ جمال جانفزایش / دهقان تصنع خدایش
از روی نکو وجه دلبند / گل را ز بنفشه داده پیوند
از لعل لب کلام چون شهد / هنگام سخن که شکر خند
پرداخته از برای دلها / معجون فرح فزای دلها

رخ خوبتر از مه تمامش ‌ ‌ ‌ مقیاس جمال قیس نامش

آن سید عامری عشیره ‌ ‌ ‌ کش قیس ز عمر بد ذخیره

از جان خودش عزیزتر داشت ‌ ‌ ‌ کز حاصل عمر یک پسر داشت

در تربیت نهال باغش ‌ ‌ ‌ تحمل نشدی دمی فراغش

بسپرد بمکتب ادب پیش ‌ ‌ ‌ غافل که چها بود ز پیشش

زیبا صنمان آن قبیله ‌ ‌ ‌ بکران سمنبر و جمیله

هم مکتب آن پری وشی چند ‌ ‌ ‌ در خرمن عقل آتشی چند

زیبا صنمان ماه منظر ‌ ‌ ‌ بکران شکرلب و سمنبر

با هم ره عشق برگرفته ‌ ‌ ‌ سودای هوس بسر گرفته

هر حور وشی و ماه رویی ‌ ‌ ‌ بگرفته ز عشق گفتگویی

هر گلرخی و سمن عذاری ‌ ‌ ‌ گردیده بهم شگفته یاری

آن یک زده راه او بکاری ‌ ‌ ‌ آن ساخته کار راه یارد

ای داده

آن داده بمهر این دل و جان		این بسته بآن بعشق پیمان
آن برده ازین دل از شکرخند		آن داده باین ز لعل لب قند
این برده از آن بعشوه دل		آن در دل این نمغه منزل
از جمله آن بتان چون ماه		شوخی که برخ همه زدی راه
زیبا صنمی بدلبری طاق		آشوب جهان و شور آفاق
چشمی و هزار فتنه همراه		روئی و هزار طعنه بر ماه
هر خم ز کمند تابدارش		هر تار ز جعد مشکبارش
بگرفته هزار دل بموئی		بخشیده هزار جان بموئی
آن آفت جان زهد پرهیز		از زلف بسنبل دلاویز
بربسته هزار عقده بر ماه		افکنده هزار دام در راه
پاشیده به لاله سنبل تر		بر برگ سمن فشانده عنبر
این غارت طبلهای عطار		آن رونق صد هزار گلزار

از غمزه چشم عشوه پرداز — از غمزه نرگس فسون ساز
مفتون کن صد هزار بیدل — مجنون کن صد هزار عاقل
میگون لب آن نگار دلبند — همکام سخن که شکر خند
غارتگر لعل ارغوانی — خجلت ده آب زندگانی
با سرمه سیاه چشم جادوش — گلگون به خجلت از گل روش
از حسرت آن نهال چالاک — در باغ فتاده سرو بر خاک
چون طره نشسته از سر ناز — هرجا که گذشته باد غماز
جان داده بهر سوی آن کلاله — زنجیره صد هزار لاله
گر پرده نشین کشیده آرزوی — از زیر توان ندار دلجوی
گردیده سیاهی از جهان کم — شب مانده خجل بخواب عدم
مشهور به لیلی آن دل آرام — زرخساره چو روز لیلیش نام
قیس از غم آن نگار مهوش — در سینه نهفته داشت آتش

او نیز به قیس مهر بسته | در آتش او نهان نشسته

آن سوخته جان و آن دل افروز | از شعله های عشق جانسوز

پنهان ز کسان نهان ز اغیار | بودند بدرد هم گرفتار

یک چند در آن نهفته کاری | می کرد زمانه سازکاری

هر صبح گهی که لیلی شب | میرفت از آن خجسته مکتب

لیلی سوی مکتب آن سحرگاه | می آمد و بود چشم در راه

با قیس قرار جان زارش | آید برهد ز انتظارش

قیس از غم یار همچو لیلی شب | که بود بتاب و گاه در تب

تا کی دمد از افق سحرگاه | از خانه بمکتب آورد راه

در صفحه جمال جانان | زان مصحف رو شود سبق خوان

آن طره مشکبار بیند | وان نرگس پرخمار بیند

بر زلف سیهش دهد تاب | ور دیده سیهش دهد آب

زان طره عنبرین سلاسل
زنجیر نهند بگردن دل

زان جعد معنبر سیه فام
در راه خرد فرو نهند دام

لب بر نهدش بلعل چون قند
بوسد دهنش که شکر خند

این مکتب شد ملکه هر شب
ازاد شود چو طفل مکتب

این شام بود چو صبح عیدش
وان شب ز طرب شب امیدش

چون جور معلم آمدش یاد
گوید که ز قید گشته ازاد

از اول هفته تا بانجام
جز جمعه ز هفته نبودش کام

در مکتب عشق رسم این است
کادینه عزای کودکان است

از جور معلمند دلشاد
در مجلس مکتبند ازاد

خوش دل بشکنجه اند چند
در خانه خویشتن غمینند

در کشمکش و بباغ ناصبورند
از مادر و از پدر نفورند

بابند و شکنجه انس جویند
چو پای ادب شده خمیده

بابند و شکنجه انس جویند

زندانی مدرس حق بینید — پابست سلاسل وفا بینید
از آزادی خویش بجوئید — جز درد ره هنر که پوئید
غمخواری مادران نخواهند — دلداری پدران نخواهند
از یاری دوستان گریزند — وز مادر مهربان گریزند
ساقی بده آن می پیاله — کز دام خرد رهاندم می
ساقی بده آن می دمادم — کازاد شوم ز قید عالم
از پرده برآر مطرب آواز — کز پرده برون فتدم از راز

افشا کن راز این فسانه — زانگونه سراید این ترانه
کز راز دل حزین آن ماه — شد مادر مهربانش آگاه
بنمود یقین که جان زارش — کاشفته ز عشق گشته کارش
دانست ز گونه‌های زردش — کز عشق بدل رسیده دردش

فهمید ز خسته جانی او — بیماری و ناتوانی او

دریافت ز اشک لاله‌گونش — کز عشق شده است چون درونش

دانست از عشق چون هزار — در پیچش او فتاده این کار

گونه ز برون نمود دستش — در خانه نهفت پای بستش

روزی بشبی بپیش فرزند — گفت ای دل زار را تو دلبند

فهمیده‌ام از سرشک خونت — دل خون شده است در درونت

دانسته‌ام از شمار کارت — کاشفته شده است روزگارت

دریافته‌ام ز رنگ زردت — کز عارضه است دل بدردت

گرمی سرشک و سوز آهت — بر آتش دل بود گواهت

اما نتوانی قرار جانم — جز عشق نمیدهد گمانم

ای از همه عالمم تو مقصود — وی از تو دلم بدهر خشنود

دختر که بعشق گشت مشهور — آن به که رهد بحجله گور

روزی که [illegible] امت — یارب بجهان مباد نامت

ای ننگ [illegible] ننگ دودمانی — هان تا نفتی [illegible] بهر زبانی

سررشته آبرو مکن کم — اندیشه کن از زبان مردم

چون پرده دران عشق غماز — از پرده اگر برون فتد راز



گردد پدرت ز قصه اگاه — شمشیر کشد نعوذ بالله

بیهوده رود بیک اشارت — جان تو و نام ما بغارت

زان پیش که گردد این نهان فاش — افسانه شود میان اوباش

اندیشه کن از فضیحت خویش — تا شهره نگشته‌ای میندیش

پرده‌ش شده زخانه غارت است — با جادو رومنوره ات حکایت است

شهرچه دختران مستور — جادو کف است و دیر که کور

خسپی زکشش چو نیک پامال — در خانه خویش پابدامال

دختر زکجا و عشق بازی — وانگه عشقی بایی درازی

دختر زکجا و دوستداری — وانگه بدلی واو نکاری

افسانه من ازچه پیداست — من بشنو که سودمند است

لیلی بجواب مادر خویش — لوث ایدلم ازفسانه اندیش

گفتم که بروز ما تو ناله — آتیم نگار ما تو ناله

گفتم که بوقت سینو ناله — غمخوار نیم ارگرم نالی

گفتم چو ببینیم بزاری — جز چاره گری چه چاره داری

گفتم که بر آتشم زبانی
ما آب بآتشم فشانی

زانکه ز حرف غیرت انگیز
هیزم بنهیم بآتش تیز

من خوش که نشانه آتش من
تو میزنیم شعله دامن

دایم غم عشق کار من شد
دل لیک باختیار من شد

از دست چو رفته ام چه تدبیر
گر میتوانی تو دست من گیر

زین پیش که عشق من شود فاش
عمرم برسد بغایت ای کاش

گر شهره شوم بدین فسانه
خوش آنکه سر آیدم زمانه

یکچند بدل نهفتم این راز
جز دل بکسی نگفتم این راز

خواهم نشوم بعشق مشهور
صد حیف ولی که نیست مقدور

عشق آمد و پرده کرد پاره
شد راز درونم آشکاره

دل ریش کنون باخستسارم
گر کار نکشته است کارم

یکچند بصبر بد قرارم
از صبر کنون گذشت کارم

از کردن صبر نه شود درد | افسوس ولی نمی توان کرد
دایم غم عشق صعب کاریست | اما چکنم نه اختیاریست
بهره نگرد ز آتش هوا | این راز نهان که دارا
عشق آمده و قرار رفته | کار از کف و دل ز کار رفته
وقتیست که پند سودمند است | این وقت تو خوش چه وقت پند است
از عشق مراست پنبه در گوش | تو رنجه مشو بگو زخود هوش
افسان تو ام چو در حجاب است | افسانه نگو نه وقت خواب است
گر درد مرا علاج دانی | به کس نه دوائی از تو آنی
گر چاره گریست هست مقدور | بیمار منم و درد مند و مهجور
گر دست دهد بود دوایم | از دست مده که مبتلایم
ورنه عجب است آنکه از پند | دیوانه توان نمود در بند
ورنه غلط است آنکه ز افسون | آموخت خرد توان بمجنون

ای پرده نشین حجله ناز / وآن حجله طراز عشق پرداز

بانوی حریم ماه خرگاه / از رخ به سپهر دلبری ماه

لیلی بت ناز پروریده / آن تازه گل خزان رسیده

از کین سپهر کینه پرور / در بند گران بند مادر

ببرید ز یار خویش پیوند / گردید بکنج خانه دربند

بودش به نظر عجب خیالی / روزی چو مهی مهی چو سالی

از دیده روان هزار رودش / در گوشه بیکسی نبودش

جز یاد وصال یار یاری / غیر از غم هجر غمگساری

با یاد وصال یار می ساخت / تا چرخ ز روزگار می ساخت

موزون قد او که بود شمشار / از نخل چمن رسته و گلزار

ناکام کشید پا بدامن / از جلوه باغ و گشت گلشن

گلگون رخ او که داشتی رنگ | از تازه گل بهار در رنگ
از آفت رنج و صرصر درد | چون برگ خزان رسیده شد زرد
آن زلف مجعد معنبر | کش بود برنگ سنبل تر
شد عقده بعقده تار مارش | صد عقده فتاد درآن نگارش
آن طره کمند عنبرین بوی | کش بود هزار دل بهر موی
هر سوی بدل نهاد بندش | هر رشته بپای شد کمندش
زان چشم سیاه فتنه انگیز | کش بود هزار دیده خونریز
غم کرده روان ز مژه خون | تا دامن آب هزار جیحون
شب ها ز فراق روی یارش | تر بود ز خون دل کنارش
در دیده همه ستاره میریخت | از آتش دل شراره میریخت
راز دل خود نهاده می گفت | با مه بفغان و آه می گفت
کای بزم سپهر از تو پر نور | وی چون مه من بحسن مشهور

ای روی تو همچو روی یارم　　وی از رخ یار یادگارم

ز ماه من از شبی تا پای　　غافل ز منش اگر چه پا پی

خواهم که بماه مهربانم　　زانگونه بگوی از زبانم



کی عارضت آفتاب روزم　　وی روی تو ماه شب فروزم

دور از تو فتاده ام بحالی　　گر غم شده بدر من هلالی

چون لیلی شب به هجر رخسار　　شد شاهد روز گرم بازار

آن دلبر دل ز دست داده / آهوی بدام اوفتاده

از بستر ناز قد برافراخت / رخساره ز خون دیده پرداخت

تا ظن نبرد کسی برازیش / آگه نشود ز بی قراریش

با حور وشان آن قبیله / چشمش بود به صد هزار حیله

تا راز دلش نگفته ماند / وآن سر نهان نهفته ماند

گاهی بهزار ناتوانی / از مادر و از پدر نهانی

رو جانب دشت بر گرفتی / زاری و فغان ز سر گرفتی

گفتی به صبا حکایت خویش / درد دل بی نهایت خویش

گه کوه نورد و دشت پیما / وی مرحله گرد کوه و صحرا

ره سوی دیار یار بردار / یک روزه اندیار بردار

وقتی که رسی بجلوه گاهش / بگذار جبین بخاک پایش

از دیده من سپاس برویش / در قول من این چنین بگویش

دور از تو ز جان زار افسوس — افسوس هزار بار افسوس

ای پشت تو تباه روزگارم — دریاب که مشکل است کارم

ای از تو هزار غم نصیبم — دور از تو به شهر خود غریبم

در گوشه بی کسی چنین فرد — بی تو چکنم بیک جهان درد

سوگند بعشق بی امانم — گر دوریت ای امید جانم

بی جرم و بی شکیب و بی تاب — بگشای رحمت ای دُر ناب

زین پس ز بلای عشق خونخوار — دانم که برون شدم ز کار

بنشینم گریه پیش گیرم — دور از تو غمای خویش گیرم

بنشینم و گریم آنچنان زار — کز دیده اشک ریز چو بهار

هر سوی رود هزار جیحون — تن غرقه شود بلجه خون

شاید فکند غریق وارم — در رهگذر تو بر کنارم

القصه بایی صفت شب و روز — میگفت نهانی جان سوز

این بود حدیث صبح سورش	اثر از شب این نیاز روزش
سردار سپاه اهل ماتم	سالار دیار محنت و غم
سرحلقهٔ جمع جان فروشان	دردی کش بزم زهرنوشان
یعنی هوسش بتم رسیده	از دل شده فراق دیده
یک چند بآرزوی دیدار	وز شوق جمال مهربان یار
از اول روز بود تا شب	حیران نگهش براه مکتب
تا بکه برسم عادت ای ماه	از خانه به مکتب آورد راه
پی دل ز خویشیش در آن قید	پی بود بعمر خویش نه بازید
در مجلس مدرس از وطن داشت	اما پی یار خویشی داشت
از درس ادب زبان خموش	ور فعل ادب نه پیه درکش
یک چند جدا ز روی آن ماه	نیز است ولیک چشم در راه

تا آخر کار محنت تا ساز / داد آگهیش که یار طناز
ناچار بخانه با دل تنگ / درمانده چنانکه لعل در سنگ
آن یار جدا فتاده از یار / بگریست چنانکه ابر آذار
گفت الفلک این چه وقت کین است / با دل شده بچه جای این است
طوفان ز کجا و یک کف خاک / آهو ز کجا و شیر خونخوار
صرصر ز کجا و برگ کاهی / با صاعقه چون کند گیاهی
یک قطره کجا و بحر پر شور / سیلاب کجا و خانه مور
در کشتی چون منی چه تعجیل / این پشه کجا و بار صد پیل
این خسته تاب دوری هجر / یک روز وصال و صد شب هجر
باری که شکسته پشت گردون / بر مور چه کس نهد چو اکنون
این بار دلم چسان کشد آه / این پشه ز کوه آن کم از کاه
دل عهد چه بست داری / خون گردد دلم زمانه یاری

این رسم قدیم و هر دون است — کازردن دل اهل حال خون است

با اهل دلش همیشه کین است — آیین زمانه اینچنین است

در رهگذر از نهفته راهی — زور آوردم دو هفته ماهی

دیده برخش عیان ندیده — افغان که شدم نهان ز دیده

روزی ز وصال دلفروزم — نگذاشت بکام خویش روزم

در داشت بهجر در کمین بود — با روز چنان شبی چنین بود

بس خاک بخون دل سرشتم — تا یک دو سه دانه تخم کشتم

دادم ز سحاب دیده آبش — کردم سیراب از ان سحابش

بس خون که زمانه در دلم کرد — تا دانه چند حاصلم کرد

افسوس شرار برق سرکش — بر مزرع من فکنده آتش

ساقی بده آن شراب صافی — کز غم دهدم مگر معافی

مطرب به فلک سرود در ساز — از جای برآورم بآواز

روزی که دو دست می سپردم | دل را بتو دوست می سپردم

گفتم که ز عشق ناشکیبست | اما ز رخ حسن جهوشانست

تا نام رخ حسن عشق بازیست | تا حسن بنزم عشق ساقیست

تا طره مشکوار مطربست | تا زلف سیه پناه دلهاست

تا روی تو آفت شکیبست | تا چشم خوش تو دلفریبست

تا قد تو رشک سرو نازست | تا سرو تو بوستان طرازست

تا لعل لب شکرفشانست | تا شکر تو غذای جانست

تا پسته تو نبو شجه است | تا خنده تو شور نمک قندست

تا روی تو رونق بهارست | تا کوی تو غیرت تتارست

خواهی بتو بودن قرار جانم | بودم بتو از تو نیز زبانم

افسوس که در بدایت کار | پیوند بریدی از من زار

بادست وفا درم گشودی | آنگه که دل از کفم ربودی

پا از روش وفا کشیدی
در دامن ناز پا کشیدی

از وعده لطف کردیم شاد
آن وعده فغان که رفت از یاد

آوردی بوفای خود نبودم
کردی افسوس ناامیدم

برخوانم اگرچه بار دادی
خون جگرم بجوی بنهادی

ای بوده بیار یاری تو
آه از تو و دوستداری تو

ای بوده بدوستان وفایت
آه از تو و آه از جفایت

لب بی تو چو آب آن دل افگار
دُر ریخت ز درج لعل دُربار

کی تشنه فراق دیده
چون من ز فراق غم کشیده

بی من تو چه بی تو من در آزار
از من تو چو از تو من دل افگار

دانم روشم نه رسم یار است
دانم اما نه اختیار است

گر از ره جور پا کشیدم
بالله که از جفا کشیدم

نزدیک توام اگر نه راه است
از حال دلم خدا گواه است

دورم ز تو گر ز جور بدخواه / ایزد بود از درونم آگاه

گر کرد سپهرم از تو نومید / امید که این جدا و جاوید

با صبر بود درین غمم کار / تو نیز ز صبر کوش ناچار

صبر از غم عشق گرچه زورست / اما چه علاج چون ضرورست

زین سان دو سه بار آن دلفگار / آمد چو نوید گاه دیدار

گشتند کسان لیلی آگاه / بستند به قیس تنگدل راه

کردند بصد هزار بیمش / محروم ز طوف آن حریمش

بی تو بهزار بینوائی / حاجی ز تو میکنم گدائی

آن جام که گر گدا کند نوش / از شاهی جم کند فراموش

آن جرعه که گر رود بکامم / جمشید بود کمین غلامم

آن شاه دیار ناتوانی / سلطان سریر خسته جانی

چون دید که قوم آن جفاجوی
بستند رهش ز لطف آن کوی

شد با دل مستمند افگار
نومید ز وصل مهربان یار

از بیم کسان یار طناز
با درد قرین برنج دمساز



پا از سر کوی یار برداشت
امید ز جان زار برداشت

یک چند چو نا امید ناکام
در ساخت بجور های ایام

دیوانه دلکش ز بی قراری / از سر بگرفت عهد زاری
آتش ز دلش زبانه بگرفت / بر خشک و تر زمانه بگرفت
سودای دماغ جوش برداشت / جان مهر ز عقل و هوش برداشت
بگرفت جنون ز شاه دل باج / افتاد بملک عقل تاراج
بس شعله عشق سرکش افتاد / بر خرمن عقل آتش افتاد
بنیاد شکیب ریخت از هم / زنجیر توان گسیخت از هم
بر کاخ خرد شکست افتاد / زنجیری عقل گشت آزاد
ارکان بنای دل فروریخت / شیرازه صبر و تاب بگسیخت
شوق آمد و ریخت بر دل زار / افتاد بسر هوای دیدار
قیس الغرض بغم عشق باری / افتاد بفکر چاره سازی
زینگونه نمود چاره کار / کاید بگدائی در یار
از خواهش وصل یار طناز / دریوزه نظر کند باز

روزی بطریقه گدایان   پوشید لباس بینوایان

ایشان خبر از حبث در راه   بگرفت در سرای آنماه

آمد چو بکلبه گاه دیدار   برداشت فغانی از دل زار

کی قوم که پاسبان گنجید   چون مانده ز مفلسی برنجید

کاش از پی پاس نعمت خویش   اندیش کنید ز آه درویش

آنان که غذای کرده را غاز   درهای کرم برویتان باز

شکرانه اینکه ارجمندید   در بر رخ مفلسان نه بندید

ای قوم که باغبان باغید   از نکهت باغ خوش دماغید

وقفه‌ای چه شود بحرص گل   کز بوی گلی رسد به بلبل

آنان که مکان بباغ دارند   در باغ ز غم فراق دارند

گر غم کشی از شگاف دیوار   بینند چه پنهان رسد بگلزار

آنان که درین چمن چمانند   دهقان بهار رنج خرانند

شکرانهٔ آب روی گلزار / آتش منزنید در خس و خار

گو از اثر چنین بهاری / فیضی برسد به خشک خاری

آنان که به محفل سرورید / با یار همیشه در حضورید

وآگه چه زبان زور کاهی / کز غمزه کنند نگاهی

آنان که نظر بپا روارید / در بزم وصال یار دارید

زار باب نظر نظر مبندید / بر اهل نیاز در مبندید

آنان که بگشت حسن پویت / صد خرمن تان بهر طرف هست

از خرمن خویشتن خدارا / بهری بدهید این گدارا

گویا که ز فیض سر زمینی / یک خوشه رسد بخوشه چینی

آنان که بجام شادمانی / دارید شراب ارغوانی

از باده وصل تر دماغید / در زهر فراق در فراغید

یک جرعه از آن می طربناک / کالایش غم زدل کند پاک

ریزید نگاه به گدائی … غمگین حزین بینوائی

ای قوم که با طبیب یارید … وانان که دوای درد دارید

بهر چاره دلم که دردناک است … گویند که چاره اش هلاک است

از بهر خدا اگر دوائی … بخشید بدرد مبتلائی

لیلی چو شنید آن صدا را … بشناخت صدای آشنا را

رحمت زجاش بی بهانه … کش صدقه برد زکوة خانه

زادی برداشت از کم و بیش … آمد بر بینوای درویش

گفت ای شه مسند کرامت … سلطان اقلیم ملامت

ای زیب سر تو افسر عشق … ای باج ستان کشور عشق

ای جمله خسروان گدایت … شاهان خدم در سرایت

دانم زغمم چگونه زاری … دور از بر من چه حال داری

سوگند بحرمت وفایت … گر سختی هجر جانگدازیت

رنجورم و دردمند و بیمار   یک جان دارم هزار آزار

آن چشم که چشم نرگس مست   میدید درو برشک پیوست

بر روی تو ریخت الغدر چون   کز خون کرد دیده رنگ همچون

رفتی و چو دیده من زار   در دیده شکست نیشتو صد خار

آن به که طراوت سخن داشت   گلزار سمن به پیرهن داشت

چون ریخت ز بسکه چشم خونبار   دور از بر تو شد ارغوان زار

آن قامت همچو سرو آزاد   کش بود برشک سرو شمشاد

در حسرت آن نگار چالاک   از صرصر غم فتاد بر خاک

آن رخ که بهار صد چمن بود   رونق ده باغ یاسمین بود

بر روی تو غیرت خزان شد   در درد تو باغ زعفران شد

با این همه درد عافیت کاه   نه ناله کنم ز بیم نه آه

رخ را کنم از طپانچه گلگون   بندم ره دیده بر نم خون

لو قصه باین غم نهانی | باید بر من لب و دهانی

می سوزم و سوزشم نهانست | بی زخم و آتشم بجانست

با این همه رنج و محنت و درد | با ناله گرم و با دم سرد

هستم باید چو هم خورسند | دل بسته برحمت خداوند

تو نیز نظر بما سوا بند | دل را بعنایت خدا بند

با درد بساز کام و ناکام | خوش زی که چنین نماند ایام

همواره فلک چنین نگردد | دوران زمان بکین نگردد

این گفت و بسوی خانه برگشت | وان مرغ باشیانه برگشت

ساقی بده آن شراب خاصم | از قید خودی بکن خلاصم

ساقی ز شراب کن خرابم | دیوانه کن از شراب نابم

در ده دو سه جام لعل رنگم | برهان ز رنگ نام و ننگم

مستانه بود هوای گشتم | از خانه ببر بکوه و دشتم

اگاه ولان قصه پرداز — این قصه چنین کند اغاز

کان شیفته شکنج دیده — دیوانه از خرد رمیده

چون ماند جدا ز یار طناز — عشق امد و گشت خانه پرداز

چون دید ز یار خانه خالی — در بست و نشست آن حوالی

هر سنگ که بود بست بر دل — هر خار که بد شکست بر دل

از آتش عشق آن پریوش — رخ خرمن او فتاد و آتش

از صرصر هجر آن پریزاد — رفت ان گل نورسیده بر باد

طوفان فراق آن پری روی — از دیده او گشاد صد جوی

عشق آمد و برد لشکر یار — یکباره سترد نقش اغیار

ببرید ز اهل خانه پیوند — در یاری یار دوخت دلتنگ

ببرید ز هر که بود جز یار — دل کند ز هر که غیر دلدار

افکنده ز دوش بار خویشان | بگریخت ز بار ایشان
افتاده بدست عشق دلدار | از دامن دل عقل را غیار
گردیده ز باده جنون مست | مینای خرد به سنگ بشکست
از کشور عقل رفت بیرون | نامش ز نامه گشت مجنون
از مادر خویش امید ببرید | از مهر پدر کناره بگزید
چون طایر مانده از هم سنگ | بر وی چو قفس شد آشیان تنگ
گردید از هوسی که زو ره هوش | از مادر و از پدر فراموش
زد چاک ز جیب تا بدامن | چون بدرید جامه بر تن
افکنده ز دوش بار جامه | گردید سبکتر از حمامه
دور از بر آن نگار دلجوی | بگرفت دلش ز خانه و کوی
بی دیدن روی دوست جانش | شد سیر ز روی دودمانش
از خانه سنگ گشت دلتنگ | ببرید ز نام و رست از ننگ

بارش

زین پیش نهاده کوه اندوه / رو کرده بسوی چشمه کوه

بی غوله عقل شد سراسیمه / چون مار زنغار گشت جایش

شد مونس مور و همدم مار / هم بستر خاره همسر خار

گشتند بمهر آهو و یوز / رام هم و یار او شب و روز

با او دد و دام خو گرفتند / خو جمله بمهر او گرفتند

چون خسرو شرق اول روز / شد از پس کوه عالم افروز

مجنون ز هزار کوه اندوه / رو کرد بسوی قله کوه

بنشست نظر بسوی دلدار / رخ جانب قبله در یار

افغان ز دل خراب برداشت / با باد صبا خطاب برداشت

کای باد عبیر بیز دلجو / ای طرفه نسیم عنبرین بو

وی از گل باغ کرده بالین / ای چشمه به بستر ریاحین

ای سوده بجیب مشک سوده / در جیب غزال چین غنوده

با باد صبا خطاب بردا

ای بند نقاب گل کشاده ای زلف بنفشه تاب داده

ای کشته به پا سمن هم آغوش ای برده ز دل به نکهتی هوش

ای بر سر گل کشیده دربر وی بنفشه بخوابگاه عنبر



ای قاصد پیک نالان بیدار پیغام گذار عاشق زار

راه سر کوی یار بردار ره جانب انده یار بردار

ای لاله

ای آنکه قرار عاشقانی   خواهی ز نگارم ار نشانی

کوئی که نمونهٔ بهشت است   خاکی که به عنبرش سرشت است

آن کوی سرای آن نگار است   وان خاک ز رهگذار یار است

دشتی که گیاش یاسمین است   باغی که هواش عنبرین است

زان دشت نگار من گذشت است   زان باغ بهار من گذشت است

هر باد که بوی جانت آرد   از نکهت جان نشانت آرد

البته ز زلف یار خیزد   زان طرهٔ مشکبار خیزد

القصه ز خاکبوس آن در   گردد نفس تو چون معنبر

اول برسان ازین دل افگار   صد گونه دعا بحضرت یار

آنگاه بگوی با صد آزرم   رخ را به بهانه زد خوی شرم

کی چاره درد دردمندان   پیرایه‌گر نگارمندان

ای در ره و رسم دلبری طاق   ای غایت آرزوی عشاق

ای غیرت دلبران طناز ای رشک بتان عشوه پرداز
ای رسم جفا ترا مسلّم قانون ستمگران عالم
ای شیوه تو همیشه بیداد ای از تو و شیوه تو فریاد
ای برده ز پسته شکرخند رونق ز شکر حلاوت از قند
ای هست تو دمی هزار ظالم دور از تو به بین که در چه حالم
برداشته مهر ز آشنایان پوشیده نظر ز همرهایان
گردیده ببوم هم ترانه با جغد شده هم آشیانه
با غول نموده آشنایی با دیو گرفته همرهایی
جادو زده لاف پنداری با دام فکنده طرح یاری
گردیده بشیر ظلستان یار مونس شده با پلنگ کهسار
هم خانه بمور (مار و) گشته هم تک بگوزن و گور گشته
گردیده زخار پرنیان پوش در خاره طراز بسته بر دوش

از خلق

از حلقه یار دوست رسته
در حلقه دام درد بسته

در غار بن گریوه کوه
صد غم و صد هزار اندوه

شبهای سیاه بی تو ای ماه
افروخته شمع ز آتش آه

یک چند زمانه یاورم بود
صهبای طرب به ساغرم بود

از یاری بخت بودیم یار
در بزم وصال داشتم بار

اکنون زمانه کینه ور گشت
دوران فلک ز مهر برگشت

اندر عوض دمی وصالم
صد روز فراق شد وبالم

یک چند که بخت بود یارم
بودی تو چو بخت سازگارم

در مهلت ای نگار دلبند
از طالع سعد روز یک چند

یک دست مرا امید بود
دستی دگرم بگردنت بود

زان سان که سپهر عادت است
افتاد چو اختر از سعادت

پاداش دو روز راحتی کام
عمریست که از جفای ایام

یکدست بجیبم افکنده چاک | وان دست دگر بسر کنده خاک

یک چند بگلشن وصالت | از گلبن حسن بی مثالت

گلهای طرب بدامنم بود | وامن ز تو رنگ گلشنم بود

اکنون که زگزند هجر جانکاه | دور از گل گلزار وصالت ای ماه

جز خار نگاه گلشنم نیست | غیر از گل خون بدامنم نیست

در باغ دل ای برخ گل باغ | دور از تو شگفته صد گل داغ

هرچند بنور شمع رویت | در تاب مه رخ نکویت

از بخت بلو که گذشت برمن | شبهای سیه چو روز روشن

ای روی تو ماه روزافزون | عمریست که در فراق اکنون

شد روز سیه ز دود آهم | آه از شب تیره سیاهم

گشت از دو سه شب فلک بکاهم | آخر ز برای انتقامم

آورده به چشم ای دلفروز | آن شب که ز پی نباشدش روز

ساقی بده آن می مغانم | برهان ز گزند ناصحانم
آن باده که ناصح ار کند نوش | گردد ز نصیحتش فراموش

چون دید پدر که عشق سرمست | فرزند عزیز بردش از دست
خون ریخت زمانه در ایاغش | افسرد ز باد غم چراغش
افشرد ز شاخ نوگل او | در دام فتاد سنبل او
رنجه است برای چاره کار | رو جانب دشت کرد و کهسار
یک چند بهر طرف شتابان | می گشت چو وحش در بیابان
کان گمشده را اثر بیابد | از خاک مگر گهر بیابد
روزی بگذشت بر مغاکی | چون گور سیاه هولناکی
چون خانه مور تیره و تنگ | چون سینه مار و مور در سنگ
بر بستر خاک دید رنجور | افتاده چنانکه مرده در گور

در بر ز حریر خانه جامه — وز موی سرش بسر عمامه

گردیده تنش چو موی لاغر — خارش بالین و خاره بستر

گردش دد و دام حلقه بسته — در حلقه دام و دد نشسته

چون دید پدر بحال زارش — از دست برفت اختیارش

از مهر نشست پیش فرزند — بگشاد لب نصیحت و پند

گفت ای خلف خجسته من — آهوی ز دام جسته من

ای بر تو مرا امید واری — وی از تو مرا امید یاری

ای برگ گلت بباد رفته — مهر پدرت ز یاد رفته

ای طایر دور از آشیانه — وی مرغ جدا از هم ترانه

ای بلبل او فتاده در دام — بگرفته بشاخه نه آرام

ای سرو بسموم دیده — ای تازه گل خزان رسیده

ای کرده بکنج خانه بنیاد — افروخته شمع در ره باد

ای گوهر

ای حاصل زندگانی من — بر باد مده جوانی من

ای کام ندیده از جوانی — نومید شده ز زندگانی

عشق که ربود دل ز دستت — دام که نمود پای بستت



راه که فسرده شد چراغت — بر باد که شد تهی ایاغت

درد که نمود ناتوانت — رنج که نمود خسته جانت

در کوی که پای توبه گل رفت
وز روی که از کف تو دل رفت

در مرحله که بارت افتاد
با دوستی که کارت افتاد

دستی که گرفت دامنت را
برقی که بسوخت خرمنت را

مینای که ریخت خون بجامت
زهری که نمود تلخ کامت

سودای که برد از سرت هوش
کردی ز چه از پدر فراموش

ای جان پدر بپرس و زنهار
در وادی عشق پای مگذار

بس جان که براه عشق شد خاک
این راه بود بسی خطرناک

راهیست که نیستش کناره
چون رفتی و رفت جان چه چاره

دستیست کشیده بی کرانه
طولش چه درازی زمانه

ریگش ره آن روان پاکان
خاکش همه جان دردناکان

رهزن ز هزار بار زنهار
کم نه ز ره عشق پای مگذار

شیران بکمند عشق بندند
پیلان در بند این کمندند

دوکه

تو خسته راه پر مسافت
مشتاب بدین ره پر آفت

تو موری و ناتوان بجز مور
زین مهلکه صعب دور شو دور

چنگال عقاب عشق تیز است
ای مرغ چمن که گریز است

خوبان زمانه جور کیشند
بس دشمن دوستدار خویشند

کار همه نیکوان دورویست
این قاعده شیوه نکوئیست

زنهار که دل مده بایشان
بگریز ز دست جور کیشان

برخیز و بیا بسوی خانه
در خانه بگیر آشیانه

این یک دو سه روز هم که هستم
در قید زمانه پای بستم

با من بمراد من بسر کن
روزی شب کن شبی سحر کن

گو پند مرا یکی بگوش
باری مکن از پدر فراموش

روزی که شوم من هوسناک
دور از تو نهان بخلوت خاک

بدرود کنم جهان فانی
بخشم بتو نقد زندگانی

خواهم که ز راه سوگواری | شرط پدری بجای آری
آیی و بخاک من نشینی | بر تربت پاک من نشینی
باشی بجهان تو یادگارم | گردی شمع سر مزارم

مجنون چو شنید پند آن پیر | بگشود زبان بعذر و تقصیر
گفت ای پدر بزرگوارم | ای مرهم سینه فکارم
ای حاصل عمر داده بر باد | وی دیده ز روزگار بیداد
ای شیشهٔ دل شکسته از دست | فرزند عزیز داده از دست
ای پیر مقیم بیت احزان | گم کرده پسر چو پیر کنعان
نخلی بامید پروریده | وز نخل امید بر نچیده
در باغ جهان بدیر سالی | کشتی بمراد دل نهالی
عمریش به پیری و جوانی | غافل نشدی ز باغبانی

کردی

گردیش چو ابر نو بهاری | از قطره اشک آبیاری
آنگاه که نوبت ثمر شد | وان تازه نهال بارور شد
گردید دولت ز سینه خورسند | کان دوحه تازه شد برومند
در میوه آن ندید گستاخ | گستاخ نبرده دست از شاخ
بارید ز بار غم تگرگی | وز بار و برش نماند برگی
از حاصل آن نهال نورس | دیدی همه تلخکامی و بس
عمری ز زمانه رنج دیدی | تا سرو سهی بپروریدی
جایش بریاض جان نمودی | از چشم بدش نهان نمودی
از چشمه چشم دادی آبش | تا سر بگذشت آفتابش
جانی برسید پایه او | کاسوده شوی به سایه او
آن سرو بلند پایه نه | ننهاده بسر تو سایه
با حکم قضا ز شوخی بخت | بر وی بگذشت صرصر سخت

انداخت ز پایه تیره خاکش / از اوج فگنده بر مغاکش
با عرض بسی نیاز یک چند / میخواستی از خدای فرزند
از رحمت لطف بی نهایت / کردت پسری خدا عنایت
چون دیده گشودیش بدیدار / گردید دلت زغم سبکبار
کردی ز حریر جان قماطش / بردی بسریر دل بساطش
از شیره جان غذاش دادی / در خلوت سینه جاش دادی
بستی با جان مهد عهدش / بردی بدرون دیده مهدش
بودی همه عمر در نیازش / تا سر بکشید سرو نازش
امروز که روز کار پیریست / فرزند برای دستگیریست
فرزند کسان نمود اسیرش / از دست تو برد چرخ پیرش
با آنکه ز خویش بی شعورم / بالله ز خجالت تو کورم
از لطف خدای ای خداوند / بود این هوسم که بنده مانند

مانم

باشم بارادت تمامت | فرزند کمترین غلامت

در حرمت تو کمر ببندم | نظاره زاین و آن ببندم

فرمان تو را بجان بکوشم | از خدمت تو نظر بپوشم

افسوس که عشق بی سرانجام | افکند مرا بدین چنین دام

افسوس که عشق عافیت کاه | آورد بچشم این چنین راه

افسوس که ز کجیش چرخ وارون | از کینه بجامم این چنین خون

چون کار ز دست شد چه تدبیر | با دل شده پند را چه تاثیر

صد دوزخ نقشه بلکه افزون | افسرده شود ز رشحه خون

آنجا که هزار لجه زاید | ز تاب شراره چه آید

در مرحله که شیر آهو است | در صید گهی که باز تیهو است

آید چو ز دست ناتوان مور | خیزد ز پر شکسته عصفور

دامی چه زند باتش تیز | زین آتش تابناک کمرز

من غرقه ام تو بر کناری | از حال دلم خبر چه داری
گفتی که ز دست عشق بگریز | از یاری بیکسان بپرهیز
من بسته صد هزار بندم | در دام که رها نمی کنندم
هر عضو ز من غمین و دلگیر | بسته است بصد هزار زنجیر
گفتی در عشق بیم جانست | خوش شوق دلم اگر چنانست
جانی که ازو بریز جانم | از زاری او همیشه زارم
خوش آنکه ازو شوم سبکبار | بهتر که ازو نه بینم آزار
گفتی ز دوان کرانه بگزین | آتش کش کنج خانه بگزین
با اهل قبیله گیر آرام | یک چند بدوستان شو رام
من دشمن جان زار خویشم | که در غم دوستان خویشم
کردم که ز خویشان رمیدم | با اهل قبیله ار رمیدم
با عادت وام و دد چه سازم | با وحشت خوی بد چه سازم

گفتم

گفتی که ز روی سوگواری / بعد از تو کنم فغان و زاری

گیرم که پس از تو زیستم من / در ماتم تو گریستم من

بر من دم واپسین که گرید / در مرگ من حزین که گرید

در گوشهٔ این خرابه بادا / چون جان بدنام غریب و تنها

آنگه که شود ز بردن من / گرید که بجان سپردن من

آید که بوقت نزع پیشم / شوید که بآب چشم خویشم

زان گونه شهید سود دست / پندار که این پسر نبودست

عمری بتلف چه میگذاری / آنگه ز چنین پسر مداری

این گفت و دگر نخواست از جا / چون وحش گرفت راه صحرا

مشاطهٔ این عروس طناز / وز قصه چنین شود سخن ساز

کان پیر حزین زار و رنجور / گردید ز نور دیده مهجور

با صد غم و درد زیست یک چند — دور از پسر و جدا ز فرزند

سودای پسر ربوده هوشش — وز دور چرخ شده خروشش

بی طاقت و بی قرار و بی تاب — از دیده روانه سیل خوناب

یکباره گرفت راه پیشش — اندر پی نور دیده خویش

دید از نفس آفتاب سوزان — تن کشته چو آتش فروزان

افتاده بروی ریگ تفته — سودازده عقل و هوش رفته

زان حال فسرده زار اضطرابش — از اشک بچهره زد گلابش

آورد بناله و خروشش — زان مستی و بیخودی بهوشش

گفت ای پسر این چه صعب حالست — ای بی خرد

برخیز و بیا بخانه خویش — برهم مزن آشیانه خویش

دانی اگر از وصال لیلی — دیوانه دلت شود تسلی

از دیدن آن عروس زیبا — البته اگر شوی شکیبا

با نام وران این قبیله
گیرم ره کوی آن جمیله

گیرم ز پدر بخواستگاریش
تا حجله تو کشم عماریش

مجنون چو شنید این بشارت
شد نقد صبوریش بغارت

گفت ای پدر این چه خوش نویدست
این مژده چه جای این امیدست

هرچند که من ز بخت ناساز
نومیدترم که گوییش باز

از بخت مرا نه این امیدست
بخت من و این شرف بعیدست

من بخت تشیره کار دارم
با بخت زبون روزگار دارم

اما بامید آنکه شاید
از بخت تو کار من گشاید

فرمان ترا بجان گزیرم
همراه تو راه خانه گیرم

القصه بصد هزار نازش
آورد بسوی خانه بازش

چون مادر پیر آرزومند
بگشود نظر بروی فرزند

از شوق ز سر برفت هوشش
بر چرخ شد از شعف خروشش

چون دید جمال جانفزایش / جا داد بدیده خاک پایش

افشاند بفرق زر نابش / گرد از رخ شست با گلابش

پوشید بجامه حریرش / بنشاند بناز بر سریرش

القصه چو بر محبت اندیش / شد شاد ز نور دیده خویش

پیران قبیله را طلب کرد / رخ سوی دیار نوش لب کرد

رنجور ولی از هوای لیلی / آمد بدر سرای لیلی

تا که پدر عروس طناز / آگاه شد از حقیقت راز

بگرفت طریق میزبانی / آمد بمقام مهربانی

بزمی آراست چون بهاری / بزمی ز بهشت یادگاری

پیران قبیله ها نشستند / یکسر ز غم زمانه رستند

چون سفره خوان ز پیش برخاست / آن پیر ز جای خویش برخاست

با منقبت لب در دعا سفت / زان پس پدر عروس را گفت

که دارکه

کای درگه تو امیدگاهم — کوی تو ز هر بدی پناهم



قیرا که ز پا فکنده تست — فرزند من است و بنده تست

خواهم که ز رحمت ای خداوند — با گوهر خود دهیش پیوند

بخشیش بدر برنگهای	ارایش بعرصه غلامی
این قصه چه گفت پیر فرخ	دادش پدر عروس پاسخ
کی مقدم تو چو جان گرامی	وهف قدم توش دگامی
شکرانه مقدم عزیزت	فرزند عزیز من کنیزت
فرزند من است و اختیارش	داری بفروش بنده وارش
اما نپسند کس کند یار	با حور بهشت غول کهن را
فرزند تو دیو را بود یار	با دیو فرشته را چه بازار
نسبت شرط است همسری را	با دیو چه همسری پری را
محنت زده ای عروس ناکام	کس حجله کنند با دد و دام
لیلی چه برست با پریزاد	دیوانه و دیو را تو ان داد
در عهد بهار زندگانی	یعنی که بدایت جوانی
از دهر چه رنجها که دیدم	تا شاخ گلی به پروریدم

کردم

کردم بر یاحق جان بهانش	گشتم از جان نگاهبانش
اکنون که ز صرصر خزانی	افسرده بهار زندگانی
آن گل بودم طراز گلزار	جانش بدهم بدست پرخار
افتاد بدام من همائی	فرخنده رخی نکولقائی
از یاری بخت فرخ آغاز	آن طرفه همای عرش پرواز
افکنده چو سایه بر سر من	دولت بدر آمد از در من
کارم اکنون ازو بکام است	عنقای طرب مرا بدام است
ای کام تو صعب و کار دشوار	خود گوی که چون بود سزاوار
گر دست دهم بدان یگانش	با حجله کنم هم آشیانش
گر برکشم از غلاف خنجر	با دست ستم ببرم بپیشش سر
ور زانکه رضا شوم با این غدر	کورا بدهم به ناسزا مرد
آن پیر حزین و قوم محول	القصه غمین و زار و محزون

از مطلب خویشتن گذشتند … با صد غم و درد بازگشتند

ساقی بده آن عقیق گون راح … تا کار من آورد به اصلاح

گیرم ره کوی می‌فروشان … وز همت پیر دردنوشان

یک جرعه همی کنم گدائی … کز دست غمم دهد رهائی

پیران سخن ور کهن زاد … زین قصه چنین کنند بنیاد

کاندر آن ملک بود پیری … بیچاره نواز و دستگیری

بر گمشده ره نما دم او … از عالم خضر عالم او

بس چاره بدردها نموده … بس عقده ز کارها گشوده

فرخنده لقا خجسته دیدار … آسان کن صد هزار دشوار

در کوه خزیده کنج غاری … جز طاعت حق نکرده کاری

پیوسته بذکر حق لب او … بر چرخ رسیده یارب او

کاری

کاری نه بکار این و آنش | گویا نه باین و آن زبانش



با مردم عالمش نه کاری | بگرفته ز مردمان کناری

آن پرشکسته حال محزون | مسکین پدرکی رنجون

از کار عروس چونکه دل کند / در دست گرفته دست فرزند

افشان خیزان بکوه و صحرا / بردش بر پیر چاره فرما

گفت ای بکفت کلید هر گنج / ای در دستت دوای هر رنج

فرزند منست اینکه بندهٔ تست / زانفاس خوش تو زنده است

سالی این زبان و نهای / کافتاده برنج عمرکاهی

عمریست کنون که ناتوانست / در وی عجبیست خصم جانست

سودازده است و خسته و زار / بگذشته و ناتوان و بیمار

همچون هوس گل و سمن نیست / جز داد و هایهایش وطن نیست

پیوسته دلش ز غم فگار است / چشمش همه وقت گریه بار است

کارش شب و روز آه و زار است / جیبش همه دم ز غصه چاک است

از دیده روانش اشک خونست / از سیل سرشک او فزون است

چشمش که همیشه اشک بارست / گوئی که سحاب نوبهارست

عمریست که خاطرش نژندست — زین درد نهفته دردمندست

فکر دل مبتلای او کن — از بهر خدا دوای او کن

چون پیر شنید داستان را — بگشود بپاسخش زبان را

آثار بلای درد عشقست — فرزند تو مبتلای عشقست

جانش ز غمش در گدازست — زین درد نهفته دردمندست

از سوز دل و سرشک خونش — پیداست که چون بود درونش

با عشق فتاده است کارش — عشقست بلای جان زارش

کوئی که بمنزلی و جائی — افکنده نظر بدلربائی

افتاده رهش بسوی کوئی — کرده است نظر بماه روئی

دیده است پری رخی براهی — کرده است بروی او نگاهی

افکنده نهان بسبز زمینی — غافل نظری بنازنینی

در کوچه کهی نهفته گاهی — افتاده نگاه او بماهی

با عشق اگر بود شمارش — آسان نبود علاج کارش
گر عشق نموده قصد جانش — زان بند رها نمی توانش
گر از غم عشق درد ناک است — زان درد علاج او هلاک است
نبود به علاج احتیاجش — زیرا که نمیتوان علاجش
رستن چو ز دست عشق سخت است — گر باز رهد برون ز بخت است
صعب است بلای عشق خونخوار — هر کس که باش شد گرفتار
زان باز رهد بجان سپردن — از او نشود ولی بمردن
یک ره چو عشق سخت پیوند — بر گردن هر که افکند بند
در کوی بتان فکنده راهش — افتاده بعارضی نگاهش
زان رشته امید بیش رستن — جز رشته زندگی گسستن
بر طبع وی آنچه خوشگوار است — یک بوسه ز لعل آبدار است
بر رنج وی آنچه سود مند است — یک خنده ز لعل نوشخند است

بر درد وی انچه سازگار است / نظاره چشم سحرکار است
در چاره بست رنجه خود را / بگذار بدین شکنجه خود را
بگذار بعشق اختیارش / کز کار که شده است کارش
مردان قوی دل قوی رای / بشکسته آمد بدام عشقشان پای
در وادی عشق هر که شد گم / گم نام شد از میان مردم
رفتند بسی بدین ره آغاز / نامد سفری ازین سفر باز
راهی است دراز و منزلی دور / با سختی راه رهروان کور
برداشت پس از پی دعا دست / زین گونه حدیث لب فرو بست
کای کام روای کامکاران / وی درد فزای دردداران
دردیست درخته این جوان را / بفزای بدرد دیگران را
رنجی است نهفته در درونش / از رحمت خویش کن فرونش
بر غارت عشق ده قرارش / از دست برون کن اختیارش

بفکن به شکنج عشق جانش / جز عشق ز جمله وارهانش

در وادی عشق گمرهش کن / ز اسرار محبت آگهش کن

ز اسباب خرد بشوی دستش / از باده عشق ساز مستش

آن راه که رفته اند عشاق / بنمای بوی که هست مشتاق

از لطف کنش به عشق بازی / فارغ به میان ترک و تازی

از هستی خود ببر امیدش / اندر ره عشق کن شهیدش

مسکین پدر حزین مجنون / درمانده و نامراد و محزون

زان زمزمه نا امید برگشت / زان مرحله بی امید برگشت

ساقی زان آب رنگ زمزم / کن لطف پیاپی و دمادم

کاز دیر کنم سوی حرم روی / آیم به ره دل بر آن کوی

چون شد پدر نگار مجنون / درمانده ز فکر کار مجنون

از نو

از ناموران آن قبیله　　میجست یکی ز خویش حیله
تا جمله باین قرار دادند　　زینگونه قرار کار دادند
کارند بسوی کعبه رورا　　خواهند ز حق نجات اورا
یکره ره حجاز پویند　　از کعبه مراد باز جویند
گیرند بجانب حرم راه　　او را ببرند نیز همراه
از عشق اگر خلاص خواهد　　از حق بدعای خواص خواهد
بار سفر حجاز بستند　　بر مرکب بادپا نشستند
زان بیم که آن غریب محزون　　یعنی که ستم رسیده مجنون
از غصه ناامیدی از یار　　رو باز نهد بدشت و کهسار
زنجیر بگردنش نهادند　　در هودج خاص جاش دادند
هر یک بعماری آرمیدند　　محمل بسوی حرم کشیدند
آن بیکس و بیقرار و بی تاب　　دامن ز خون و دیده پر آب

در سینه شراره در دل اخگر — زنجیر بپیچ و دست بر سر
نالیده چو ابر نوبهاری — بگریسته چو سیل کوهساری
گفت ای فلک این دگر چه رنگ است — بر شیشه ام این دگر چه سنگ است
من بندهٔ صد کمند بندم — بندی چه دگر بپای بندم
انداخته عشق هشته تأثیر — بر گردن من هزار زنجیر
زنجیر دگر کنید دم چیست — بی جرم به بند کردنم چیست
در محبس عشق صبر فرمای — صد بند گران نهاد بر پای
این بند به پای من روا نیست — عاشق بجز از گریز پا نیست
آن قوم که عاشقان مستند — بی بند همیشه پای بستند
از دل همه مایل بلایند — در بند سلاسل وفایند
شادند ز قید و خرم از بند — با محنت عالمند خرسند
با بند و شکنجه رام بندند — با خاطر رنجه شاد مانند

افگاری جان نزاری دل — گردیده بپایشان سلاسل
زلف کج وطره گره گیر — برگردنشان نهاده زنجیر
گیسوی مجعد سیه فام — افگنده براه دانشان دام
این بند روایت از غزاله — کار شعبده های زلف وخاله
صد صید رمیده رام دارد — صد طایر دل [illegible] دارد
لیکن چو غزال دام دیده — مانند طایر رمیده
یکدم ز عاشقان ناکام — بر هیچ زمین ندارد آرام
افگنده بگردن این کمندم — در راه حرم چه می کشندم
چون کعبه من دیار یارست — با کعبه دیگرم چه کارست
چون قبله من حریم آن کوست — در سجده قبله مقصدم اوست
با قبله دیگرم چه ازار — کانجا نبودنشانه از یار
آن کعبه که جلوه گاه غیرست — در مذهب من حرم دیرست

القصه چو همرهان مجنون — راحت طلبان جان مجنون

از ره بسوی حرم رسیدند — روزی که براحت آرمیدند

نزدیک حرم اصلید نیازش — بردند برای عرض رازش



زد راز به پرده حرم چنگ — برداشت فغان چه چنگ چه چنگ

کای

کای داده شکسته حالان / از بند رهائی بسته بالان

ای عذر پذیر جرم داران / ای کام ده امیدواران

ای روزکن شب سیه فام / شبهای سیه رسان بانجام

ای داده بدیده در فشان / طوفان محیط و شور عمان

ای داده بعشق زور و ناورد / کاز کشور دل برآورد گرد

بخشیده بحسن دست تاراج / بنهاده بفرق نیکوان تاج

ای مقصد عاشقان شیدا / داننده هر نهان و پیدا

ای تاب ده کمند گیسوی / محراب ده کمان ابروی

ای ساتر عیب ناپاکان / وی پرده گشای کار پاکان

از عشق که هست زو کمالم / وارسته مکن بهیچ حالم

در رشته عشق پای بندم / یا باز مکن ازین کمندم

در این قدمم کن ای خداوند / محکم تر ازین که هست دربند

در مجلس عشق بخش جامم
صد بند دگر نه بپایم

زان شعله که شوقمند آنم
آتش بفکن بکنج جانم

از حسرت آن مبر امیدم
در مشهد عشق کن شهیدم

از شوق درون آرزومند
از دام خرد چو بگسلم بند

در کوی جنون بده پناهم
کان کوی بود گریزگاهم

از دامن لیلی آن رخ ماه
دستم منما ز لطف کوتاه

از شمع جفاش کن هلاکم
در رهگذرش بنه بخاکم

از غمزه چو عقل من رباید
زنجیر جنون بپام باید

زان طره بپای من رسن کن
زان زلف رسن بپای من کن

محراب من است آن سر کوی
هر چند بسوی دیگرم روی

درگاه وی است قبله گاهم
خود باش بدین حق گواهم

از هر چه بود به هر و هر کس
مقصود من است لیلی و بس

چون شد پدر آگه از دو عالیش — دانست ز عرض مدعایش

کز درد دلش گریز نبود — اندر دو دوا پذیر نبود

نومید شد از علاج فرزند — کارش بگذاشت با خداوند

دانست چو درد بیدوایش — او را بسپرد با خدایش

با محنت و رنج هم سفر گشت — وان راه که رفته بود برگشت

بنهاد قدم بوادی و کوه — برگشت به صد هزار اندوه

بی لطفی که بسته پایم — از بند بکن زمی رهایم

خواهم که بزور جرعه چند — از دام زمانه بگسلم بند

در چاره رستگی ز دامم — امداد بکن بیک دو جامم

گوینده این سرود دلکش — این گونه سرود و نغمه خوش

کان شعله رسن گسسته — وان صید ز دام بازجسته

بیهوده تمیز بار بگسیخت — از دام تمیز بار بگریخت

شد تنگ دل از شمار خویشان — بگریخت ز زیر بار ایشان

از توزه و رسم خویش بگرفت — ره جانب نجد پیش بگرفت

در دلوی کوه شد شتابان — رو کرد بسوی دیار جانان

دید از پی صید صید بندی — افکنده مطرحی کمندی

آهو بره هشت در دام — لرزنده ز قید دامش اندام

صیاد کشیده تیغ کین را — تا رنگ دهد ز خون زمین را

مجنون حزین زار و ناشاد — آگاه چه شد ز قصه آگاه

گفت ای دل تو چه سنگ خارا — سختی ز دل تو آشکارا

این چشم که همچو چشم یار است — زان نرگس مست یادگار است

سهل است نظر ز کام برگیر — زین آهوی خسته دام برگیر

خون بگشاید ز دیده خون سا — کو را بیند غرقه در خون

در دام تو نرگسه چون توان دید — زین سان نگهی چون توان دید

این ساق نکو چه ساعد یار — در بند تو چون نبود سزاوار

این گردن رنگ نقره خام — بنگر ز کجا و رشته دام

از من شنو ز خدمت یار — این صید ضعیف را میازار

گر زانکه شکم عیال داری — این قصد برای مال داری



این کسوت من که رنگ رنگ است — بر قامت من ولیک تنگ است

از من به بهای صید بستان — او را و مرا به قید برهان

آن کسوت نغز کز پدر داشت | زان جامه که از پدر به بر داشت

بنهاد به بوی پیش صیاد | آهوبره را ز دام بگشاد

مالید به سر ز لطف دستش | بوسید ز مهر چشم مستش

گفت ای که نشان یار داری | بوی خوش آن نگار داری

چشم سیهت که دل نوازست | چون نرگس چشم یار بازست

بویت که شریک نوبهارست | چون نکهت خاک پای یارست

چیست که ز نافه مشک بیزست | چون طره یار عطر بیزست

خال و خط تو که چون نگارست | دلکش چه نکو ز دست یارست

از من که چنین شکسته حالم | رو جانب نازنین غزالم

ور جو که آهوان رعنا | در سلک بتان ماه سیما

پیش چه نگار نازنین را | آهوی ختن غزال چین را

اول برسان زمین سلامش | الفاظ بگوی این پیامش

از جانم

ازخنده به عشق آن گل پاک | بر دامن تو نشسته ای خاک

گردی پس مرگ حق گذارم | دامن بفشانی از غبارم

ساقی ز آن آب کاتشین است | در ده که رقیب در کمین است

کز گرمی آن شراب دلکش | در خرمن غیر ریزم آتش

مطرب بنوای دشمنان سوز | آتش فکن بعالم امروز

گر سوز سرود بربط و عود | از کشت عدو برآورم دود

بردار مغنی خوش آهنگ | آهنگ طرب بنغمه چنگ

کاهم ز طرب ز دلکش آواز | شوریده صفت شوم طرب ساز

گر غم ببرد سپند روسی | بر غیر عدا کنم عروسی

زینت گر این عروس مهوش | آرایش چنین عذار دلکش

کان تازه عروس حجله ناز | یعنی لیلی نگار طناز

روزی که بعزم باغ برخواست / گلدار جمال را بیاراست

شد مرسله بند گل ز سنبل / پاشید بنفشه بر سر گل

از عارض عنبرین کلاله / پیوند بنفشه را بلاله

پوشید پرند گل به شبنم و / از لاله طراز نازون داد

بر روی نقاب شد حجابش / صد باغ بنفشه در نقابش

گردید ز روی پرتو افکن / رونق شکن هزار گلشن

القصه بجانب چمن شد / غارتگر سوری و سمن شد

در باغ چو باز شد نقابش / از پرده چو گشت آفتابش

بود ابن سلام نوجوانی / یاوی ز هنروری نشانی

بد میر حسن و امیر اطلال / فرخنده لوای فرخ احوال

در باغ فتاده بود راهش / افتاده بآن صنم نگاهش

بر سرو گل طراز بربست / گلبرگ ببرد بار بربست

آن کم‌نظر آفت دلش شد / صید در دو شعبهٔ دیوش شد

عشق آمد و کرد در برش جای / عشق آمد و ماند در گلش پای

زان یک که او فتاده کارش / بر غارت عشق شد قرارش

زد آتش شوق باغ از دل / برگشت هزار داغ بر دل

جان خواهش وصل آن صنم کرد / دل میل به صید آن حرم کرد

از اهل قبیله یک دو تن پیر / با هیکلی رای و حسن تدبیر

بگزید که با بهای بسیار / گردند چو گوهرش خریدار

زان نو پدر عروس طناز / آگه چو شد از حقیقت راز

آن مجرم خود سوی جفت / وز همسر خویش راز بنهفت

گفتا که رفیقش دل رمیده / دانی که بما چه ها رسیده

گشتیم از او بهر بد نام / شد شهره حدیث ما به ایام

این قصه فتاد بر زبانها / وامانده بهر دو داستانها

لیلی که نهفته بود نامش / او گرد مثل میان عامش

اکنون آن به که در نهفتش / سازیم چو دُر بسوی جفتش

دختر که ز شوی ناگزیر است / زود ار بدهیش باز دیر است

پیران ز ادای مدعایش / دیدند بکام خود رضایش

شادان ز بر او چو بازگشتند / بر آیین سلام برگذشتند

گفتند هر انچه زو شنفتند / بشنفت هر انچه باز گفتند

آغاز نشاط سور کردند / ترتیب بساط سور کردند

از نقره خام و از زر ناب / از اطلس و پرنیان و کمخواب

چون کوه روان هزار اشتر / بار همه لعل و گوهر و دُر

رعنا پسران پیقر ینه / گلبرگ بران سیم سینه

زیبا صنمان حور مانند / شیرین دهنان شکرین خند

دیبا و زر و حریر زرتار / افزون ز قدر صد شتر بار

ملک

مشک تاتار و نافهٔ چین / پیش ازو هم و فزون رنگین

نازنین روشان حور پیکر / در جلوه چه صبا بپوید صرصر

بانو منشان روی بسته / در هودج دلبری نشسته

از بهر اساس سور ناگاه / همبود روان بکوی آن ماه

القصه بساط عیش چیدند / اسباب نشاط گستریدند

لیلی مه اوج دلبری را / آن غیرت ماه و مشتری را

در محمل نازپرور نشاندند / محمل سوی کوی شوی راندند

آن غیرت دلبران دمادم / با خود بگفت شرم بادم

می کرده بسوی حجله آهنگ / خاکم بسر ار نباشدم ننگ

کز بهر من آن غریب رنجور / در غار بلیات زنده در گور

من خفته برای خویشتن یار / زین بیدردی نه ننگ نه عار

آن بیکس من بکوه و صحرا / در جستن من فتاده از پا

من رفته گرفته بهر خود جفت — دل خوش و بفکر خورد و خفت

بیچاره بخورد آن غریب ناکام — فردا ز من و جفت باد و دوام

من رفته و یار گشته با غیر — بنیاد وفاش طی گشته با غیر

او در غم من ز جان بریده — از بهر من از جهان بریده

او را غم من هر اغم شوی — آه ار فتدش بروی من روی

از جوش دل آن صنم برآشفت — خون ریخت ز ابر دیده و گفت

گلگونه ز خون کنم بروی — کان غازه نهفت بهر شویم

چشم ار خواهی شود سیاهم — در سرمه بیابی دود آهم

از بهر خدا ابرآن به تعجیل — در دیده بجای سرمه ام میل

تا دیده ز روی آن ببندم — چشم از همه جهان ببندم

چون دیده کشیدم بجز یار — آن به که ببندیش بمسمار

مویم همه برکشی از هم — کین است طریق اهل ماتم

از خون جگر بکن خضابم
بعد از زر سرشک زن گلابم

بخراش بجای خال رویم
بر حلق طناب کن زمویم

شمشاد و هرا سیه به برکن
این عیش عزا است نوحه سر کن



تا ماه نو از کمان نهانی
در نوحه کنیم همزبانی

بر جای طرب مگوی برمن
چنگ و دف و نی کشید شیون

تا من بدل خراب گریم
بر بانگ نی و رباب گریم

کوتاه سخن رسید نوشش / بنشست بحجله روبرویش

گفتش بزبان عجز توام / از روی ادب زخیر مقدم

آنگه بسلامت و سعادت / زان گونه که رسم هست و عادت

شد پیش گره کند بگنجش / غافل از طبع زود رنجش

ای نوش لب از دلیری شوی / با تلخی کام شد ترش روی

از طبع غیور پس بر آشفت / افکند گره بابروی و گفت

کین گنج نه گنج رایگان است / هر گوشه هزار پاسبان است

آنکس که بود امین این گنج / البته نه توئی چه میبری رنج

این می که شراب دلنواز است / بر کام تو زهر جانگداز است

این شمع که انجمن فروز است / از بهر تو برق خانه سوز است

این رشحه که آب صد بهار است / در کشت تو بدتر از شرار است

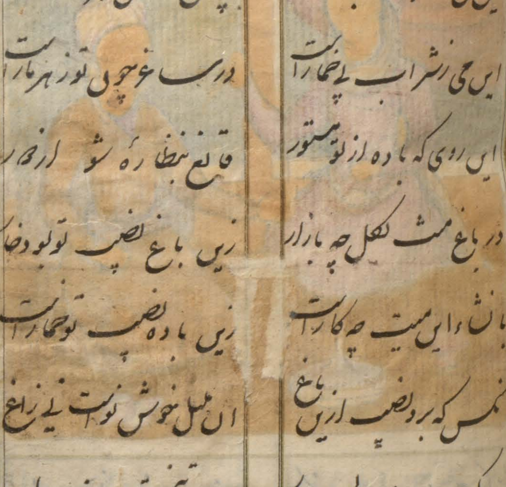
این آب که آب زندگانیست / سرمایه عمر جاودانیست

دراهم

در جام توز هر عمر کاهست
باور نکنی خدا گواه است

این باده که هستیش مدام است
در کام تو جرعه حرام است

این نخل که میوه اش چو قند است
افسوس که شاخ آن بلند است



این گل که طراز صد بهار است
پنهان درو ی هزار خار است

این می ز شراب لب چه کار است
در لب غنچه ای تو زهر مار است

این روی که باده از تو مستور
قانع بنظاره شو از دور

در باغ مشت گلگل چه بازار
زین باغ نصیب تو بود خار

بانش از این میت چه کار است
زین باده نصیب تو خمار است

آنکس که برد نصیب ازین باغ
آن هیل خوش تو نیست ای زاغ

این گوهر را بهاست بسیار
اما چه تو نیستی خریدار

خر مهره خود خزف فروشی
در حسرت لعل و در چه کوشی

کالای من ارچه دلفریب است
اما نه تورا از آن نصیب است

از لعل و گهر پر است این گنج
زان سود تو نیست جز غم و رنج

گر پای نهی سرا بپالیس
خود را بکشم به خنجر کیس

شد ابن سلام ازین حکایت
درمانده یکی ز خود بغایت



زان پس از بیم خوی آن ماه
از کام نموده دست کوتاه

لیلی از وی نبود مستور
میدید در او ولیکن از دور

تا شد ز خوی یار مستوحش
ناچار بر در کار می ساخت

آتش کن این شگرف نامه / زانگونه نهد بنامه خامه

کان کوه نورد دشت پیما / وان مرحله گرد کوه و صحرا

آن بیکس از کسان رمیده / وان دلشده بجان رسیده

سرقافله روان وادی / گم گشته راه نامرادی

فرمانده لشکر دد و دام / سرحلقه خستگان ناکام

روزی در کوه داشت مسکن / بی دوست بخاطرش نه دشمن

از نیک و بد زمانه رسته / جز یار ز عالمی گذشته

از اهل قبیله هیشه جوئی / چون مردم عصر یاوه گوئی

ناخوش سخنی چو اهل ایام / بگذشت بآن غریب ناکام

گفتا که ز زاری تو افسوس / افسوس ز یاری تو افسوس

تو از غم یار خویش زار / او از تو و یاری تو بیزار

افسرده تو اندرین غم آباد   او خجله نشین بخاطر شاد
از باغچهٔ تو پا داده هوش   او کرده ز یاد تو فراموش
با ماتم هجر او تو دمساز   در عیش نشسته او بصد ناز
تو در غم او ز جان بریده   در کوی ملامت آرمیده
او در قفس نشسته بی ملامت   با این سلام در سلامت
تو جسته بکوه و وادی آرام   در بسته بروی اهل ایام
آن جای نگار ناز کرده   در بر رخ غیر باز کرده
تو بسته بمهر او دل و جان   از اهل جهان کشیده دامان
او دامن یار جسته از تو   دل بسته بشوی بریده از تو
القصه نگار نازپرورد   مهر از تو برید و رخ شو کرد
آن کو بجهان نظرگهت بود   بست از تو نظر بغیر بگشود
آن عهد که با تو داشت پیوست   بشکست و کنون بدیگری بست

مجنون ز حدیث اندل آزار
پیچید بخویش چون کجد مار

از غصه گرفت مغز او جوش
گردید لبش ز حرف خاموش

بگرفت بصد عتاب خامه
بنوشت بسوی دوست نامه

ای نامه نشان م کردگاری
یاری ده هر کسی بیاری

محکم کن عهد سست عهدان
پیوند بر درست عهدان

رسوا کن عاشقان بیدل
شیدا کن عارفان عاقل

دوری ده راه وادی عشق
محیی ده نامرادی عشق

بخشنده مقصد مردود
واصل کن بیخبر بمقصود

گرمی ده هر فسرده بازار
رونق ده جنس بیخریدار

ارزنده بهر سری هوائی
محکم کش هر کسی بجائی

سیری ده یار زار کهن یار
غیرت ده یار نو گرفتار

انگاه سلام این جگر سوز | نزدیک تو ای مه دل افروز

ای رسم وفات رفته از یاد | وی از تو و بیوفائیت داد

ای رشته مهر من گسسته | پیوند وفا بغیر بسته

ای گشته ز حرف مهر خاموش | ای کرده ز مهر من فراموش

ای رفته گرفته یار تازه | ای دوست بدوستار تازه

ای یار بت ز نو گرفتار | دل کنده ز یاری کهن یار

ای ساخته دل ز سنگ آهن | ای شرم نکرده از دل من

ای رفته بکام غیر گشته | دردی کش جام هجر گشته

ای نام منت ز یاد رفته | وی نام خوشت بباد رفته

آه از تو و آه از دل تو | آه از دل جور مایل تو

از من که چنین فگارم افسوس | افسوس ز حال زارم افسوس

چون با تو نشان گنج دیدم | عمری بره تو رنج دیدم

افسونی

افسوس که گشت ضایع این گنج / افسوس که شد بغارت این گنج
دیدم شمعی چو مهر تابان / پیرامن او شدم شتابان
گفتم که درین شبان دیجور / شاید که به بزم من دهد نور
دردا که ز بخت تیره من / رو محفل غیر گشته روشن
من ماندم و باز این شب تار / من ماندم و باز چشم بیدار
دیدم در باغ نونهالی / فرخ فالی خجسته بالی
گفتم چو ببار آید این شاخ / شاید شودم ز میوه گستاخ
پیوند بجان نمودم او را / در جان پنهان نمودم او را
کردم در وقت آبیاریش / از ابر دو دیده قطره باریش
از آفت صرصر خزانش / گشتم عمری نگاهبانش
اکنون که ز میوه شد گرانبار / شد میوه آن نصیب اغیار
من ماندم و آنچنان که ناحی / با خشک لبی و تلخ کامی

با اهل وفا جفا نه نیکوست | زین گونه جفا عفا الله ای دوست
چون نامه رسیده شد به پایان | پیچید و مهر زد به عنوان
در حال به دست رهبری داد | سوی مه مهربان فرستاد



لیلی چه گشود نامه را باز | تعویذ وفا صحیفهٔ راز
افزود غمی بهر غم او | شد تازه بنای ماتم او
با دود دل و سرشک چون خون | بنوشت جواب خط مجنون

ای نامه

این نامه که هست چون نگاری / از درد کشی بداغداری
یعنی ز من ستم رسیده / نزدیک تو ای ستم کشیده
این نامه که عرض مشکپاست / فهرست کتاب عذرخواهست
از جانب من که عذرخواهم / نزدیک تو آنکه از گناهم
هر چند که من گناهکارم / عذری بگناه خود ندارم
تو صاحب رحمتی ببخشای / قانون عنایتی ببخشای
دانم به بر تو دشمن آید و بیت / کیفیت آن خیانت من آید بیت
از جرم خود ارچه عذرخواهم / اما بخدا که بیگناهم
از بهر خدا مرنج از من / از گفته غیر و حرف دشمن
از گردش آسمان پی خیر / در کوشش مادر و پدر غیر
ره یافت اگرچه بر حریمم / نتوان ماند نهفته گنج سیمم

از گلبن این شکفته گلزار — یک گل نشدش نصیب جز خار
یک میوه نچید او بایام — زین باغ بغیر تلخی کام
سودی نشدش بهیچ بابی — زین باده بجز خمار خوابی
حاصل نشدش ز زر کم سود — غیر از گله عتاب آلود
شیرین نشدش ز لعل می کام — جز شد عتاب و تلخ دشنام
زین طره رهزن گره گیر — بر گردن دل بجور زنجیر
این عارض همچون چراغ روشن — بر خرمن او شد آتش افکن
بر فرق وی این نهال طناز — یکبار نگشت سایه انداز
زین لب که بود نکوتر از قند — یکبار ندید یک شکرخند
بوار دیده بوسی و کناری — چون بخت سیاه روزگاری
ور دهر بود اگر مدارش — زین گونه بود همیشه کارش
بخت بد من نگر که اینسان — من مهر ترا نهفته در جان

قوله

پیوسته بتو گسسته از غیر | دل بسته بتو بریده از غیر

در سینه غم تو جای داده | دل را بوفای تو نهاده

یک عهد نخست با تو بسته | یک عمر به بند آن نشسته

برداشته دل ز کام عالم | برده از یاد نام عالم

دل کنده ز مهر مهربانان | پوشیده نظر ز روی آنان

از هستی خویش سیر گشته | وز کشش خود دلیر گشته

نشنیده ز مادر و پدر پند | از مهر بریده همه پیوند

اندیشه نکرده از فضیحت | گوشی ننهاده بر نصیحت

گردیده بعشق و عشق بازی | بدنام میان ترک و تازی

پروانه نموده از ملامت | اندیشه نکرده از قیامت

با این همه رنجهای بسیار | دلشاد نه تو از من زار

بخشش گشته سخن ور خردمند | خرخشه و نارضا خداوند

حیف از من و از وفای من حیف | از این همه رنجهای من حیف

از خامه بجان من زنی نیش | شربت ناید ازین دل ریش

با اهل وفا چرا بکینی | دل چون ز رهت برای حسینی



گوید بر من یکی دگر صد | از گفته غیر دل مکن بد

با جان مهر تو تو امان است | تا جان رود و دم شریک جانست

جان از عهد تو رستنی نیست | تا جان بود آن گسستنی نیست

برچون نمه

چون نامه باخر آمد آنگاه — ببرد بدست قاصد راه
مجنون حزین چو نامه خوان شد — احوال دلش بگونه بیان شد
با آن همه شرح مهر و پیوند — کردید بلطف دوست خرسند

وز خنده دیر گشته پرداز — زین قصه چنین شود سخن ساز
کان کوه دیار دشت ماوا — زان کوه نوازد دشت پیما
روزی بهزار نامرادی — میکرد طواف کوه و وادی
ناگه سگ کوی یار را دید — دربان در نگار را دید
بنهاد بشوق رو بسویش — وز مهر گذاشت رو برویش
گفت ای مثل بپاسداری — در روی تو نور حق گذاری
ای در همه وفا گرفتار — ای چون همه عاشقان وفادار
ای بر در یار جسته ماوا — ای کرده بآستان او جاه

ای دیده به صبح و شام درباز / وی دیده یار سوده رخسار

ای خفته بخاک آستانش / وی بوده همیشه پاسبانش

ای شب همه شب چو من نخفته / آواز تو یار من شنفته



ای بر در دوست مسکن تو / وی طوق وفا بگردن تو

ای کاش که چون تو بودمی من / سر بر در یار سودمی من

بودم همه عمر حق‌شناسش / میداشتم از نیاز پاسش

از دور در و لب ل و ماهی — قانع می بودم از نکویی
القصه چو میرسی بدان در — بر در که یار می نهی سر
در جلوه گهش چه بر سر روی — می افشانی غبار انکوی
از من بزبان بی زبانی — اینگونه بگو بان نهانی
کین سگ کمترین سگانت — مشتاق بخاک آستانت
شاید برسد سرم بافلاک — گر جای دهی مرا دران خاک
ای درگاه تو قبله گاهم — در حضرت خود بده پناهم
تا در سلک کمین سگانت — باشم شب و روز پاسبانت
ای طوق تو زیب گردن من — در پیش سگ تو مسکن من
در کوی تو کان بود پناهم — در جمله جهان امید گاهم
باشم باهت همه جانی — خرسند بهشت انجوانی
رانی اگرم ز آستانت — گردم سگ کمترین سگانت

لایق نبودم اگر بیاریت / درخور نبودم بدوستداریت

کم زانکه شوم سگ سرایت / بر جای آرم حق وفایت

در سلک سگان تو زیم شاد / گردم ز غم زمانه ازاد

دست ار ندهد مرا وصالت / خواهم نگرم چه بر جمالت

این دولت بس که با سگانت / هشتم بر خاک آستانت

رو جانب تو نشینم از دور / در روی مه تو بینم از دور

این گفت و ز دیده اشک خون ریخت / خون دل زار را برون ریخت

دلخسته و دلفگار و دلگیر / رخ بر رخ او نهاده تا دیر

بنمود وداع با سگ یار / بگرفت طریق دشت و کهسار

آتش کش این نکو قصیده / بر صفحه چنین رقم کشیده

کان چهره نشین حجله ناز / وان تازه عروس حجله پرداز

بالای

بانوی حریم خوب روئی / زیبنده گر محفل نکوئی
از حسرت یار خویش زار / از درد و فراق با صد آزار
روزی ز قبیله رفت بیرون / آمد بفضای دشت و هامون
تا بلکه سراغ گیرد از یار / جوید خبری از آن دل افکار
تنها بجدا به نشیند / تا دشمن و دوست را نه بیند
با طعنه مردم قبیله / جوید ز برای گریه حیله
اندر غم آن غریب غمناک / ریزد بسر انچه در زمین خاک
در حسرت آن غمین دل تنگ / بر سر زند انچه در زمین سنگ
با باد صبا دمی زمانی / گوید ز فراق داستانی
فارغ ز ملامت بداندیش / نالد بیاد خسته خویش
از دیده دمی شود گهربار / گرید بحال خویش زار
کوتاه سخن بصد غم و درد / بنشست حزین بگوشه فرد

بنمود روان پای مجنون | از دیده هزار دجله خون

بارید ز ابر چشم خونبار | خوناب جگر ز حسرت یار

در ناله زار بود آنگاه | کز یک طرف خرابه ناگاه

بشنید که ره روی بهامون | میخواند قصیده ز مجنون

کی روز سیاه من بسر شد | وی شام فراق بی سحر شد

ای بخت سیه ز خواب برخیز | ای دولت برشتاب بگریز

ای طالع مقبلان مدد کن | ای گردش آسمان مدد کن

ای چرخ ز راه کینه برگرد | ای دل چو شدی بسینه برگرد

ای ناله بی اثر اثر کن | ای آه ز آسمان گذر کن

ای لب ز نوای غم زمانی | خاموش مشو بکن فغانی

شاید بکسی رسد فغانم | گردد ز لطف مهربانم

ای دیده اشک بار بگری | بگری بزار زار بگری

بالله

باشد که ز گریه های زارم / آگاه شود کسی ز کارم

ای دل تو ببین بناله سرکش / وی ناله تو بر دل اسیر کش

شاید ز دل ضعیف نالم / رحمت بکند ولی بحالم

ای مهر سر از افق بدر کن / وی صبح امید خنده سر کن

تا عمر شب سیه برآید / خورشید من از درم درآید

وزان مهر جهان فروزم / روشن گردد سیاه روزم

ای رحمت حق برس بفریاد / وی داور دادگر بده داد

کز هجر که خسته است جانم / در درد دل خویشتن نشانم

ای کوکب بخت یار من شو / ناسازی ساز کار من شو

تا یار شود ز لطف یارم / گردد دل از مهر سازگارم

ای بخت سیاه خفته چند / رخساره زمین نهفته چند

برخیز که بلکه یار دلجو / برخیزد و رخ نهد باین سو

ای باد صبا ز من خدا را | برگوی لکی ز بیوفا را
که دلبر دلنواز طناز | وی معدن چشم و مایه ناز
ایام فراق دیر شد دیر | صبر ار نبود بگو چه تدبیر
لیلی چو شنید این قصه | شد صبر و شکیب از او رمیده
افتاد بروی خاره و خاک | بگذشت خروش او ز افلاک
از گریه زار پای تا فرق | گردید بخون دیده‌ها غرق
نه عقل بجای ماند و نه هوش | نه دیده بکار ماند و نه گوش
زد چاک بجامه بر تن خویش | بر چرخ رساند شیون خویش
در خون مژه تنش نهان شد | برگ سمنش چو زعفران شد
افتاد خراش در دل او | درهم پاشید سنبل او
القصه بماند عشق دیر | افتاده چو تیر خورده نخچیر
آمد چو بهوش خود دگر بار | پرداخت ز خون دیده رخسار

از ترس پدر ز بیم مادر   زاندیشهٔ طعنهای شوهر
زاندام بشست خاک و خون پاک   برگشت بسوی خانه غمناک

گوینده این حدیث دلسوز   این گونه نمود حکایت آموز
کان بیکس بیقرار دل ریش   روزی بطریق عادت خویش
در کوه فتاده بود دلتنگ   بالش از خار و بستر از سنگ
ناگاه یکی ز سلک خویشان   رو کرد بسوی آن پریشان
با جیب دریده دامن چاک   آمد بر آن غریب غمناک
با گریه زار زار بنشست   چون مردم سوگوار بنشست
برداشت سرش ز خاک خواری   بگریست باو دمی بزاری
گفت ای پسر این چه حال زار است   ای بیخبر آخر این چه کار است
از مادر و از پدر تو دلگیر   گردیده ز مهر این و آن سیر

افتاده درین خرابه تنگ / بالستر خاک و بالش سنگ

بیچاره پدر ز درد تو مرد / غمهای ترا بآن جهان برد

از حسرت رویت از جهان رفت / گویم بچه گونه کو چسان رفت

در ذکر تو بود تا که جان داشت / نامت همی بود تا زبان داشت

آن روز که رخ بخاک بنهفت / از روی نصیحت این سخن گفت

گر تو جانی سراغ جویم / با تو بزبان او بگویم

کی بیخبر این زمان بخویش آی / در من نگر این زمان بخویش آی

بیدار شو آخر این چه خوابست / بشتاب که عمر در شتابست

هشدار که مرگ در کمینست / زین راه بازآ که ره نه اینست

آن ره که تو میروی نه راهست / در هر قدمی هزار چاهست

تو خفته و راه دشت دورست / تو تشنه و آب دجله شورست

تو ساده و آسمان دو رنگست / تو غافل و شحنه بر شتر تنگست

گفتم

گفتم که بوقت زندگانی — در موسم شادی و جوانی
دارم پسر آیدم بهر کار — آسان کندم هزار دشوار
افسوس که بودم از تو غافل — کاری پیشم هزار مشکل
گفتم که پسر غمم زداید — ور زندگیم بسر آید
افسوس که از غم تو مردم — اندوه ترا بخاک بردم
گفتم چو اجل تنم کند پست — غم نیست پسر مرا بسر هست
آید چون کار من بانجام — دردا که نشد از تو جز نام
باری کنون که رفت جانم — در حسرت تو بشد روانم
رفتم بصد آرزو بیادت — کردم باورد خیر یادت
با حسرت تو بخاک خفتم — با صد حرمان دعات گفتم
خواهی که زروی سوکواری — بر من بکنی فغان وزاری
آئی و بخاک من نشینی — بر تربت پاک من نشینی

نالید ز درد و فرقت من | گوئی بس و محنت من
مجنون چو شنید داستان را | زد چاک بجای جامه جان را
برخواست بصد هزار زاری | بگرفت طریق سوگواری
همکام بقاصد سخن ساز | آمد بر یار خویشتن باز
بنشست به تربت پدر زار | بگریست چو ابر فصل آزار
با صد غم و درد و نوحه سر کرد | پس ناله بماتم پدر کرد
افشاند بفرق خویشتن خاک | بگریست بناله شغب ناک
رخساره بخون دیده آلود | خوناب جگر ز دیده پالود
از سینه آسمان فغان کرد | از دیده خون فشان روان کرد
هر سوی هزار جوی از خون | هر جوی هزار رود جیحون
اندر نوای غم نفریاد | برداشت فغان ز جان ناشاد
گفت ای که امیدگاهم | از فتنه دور دون پناهم

ای

رفتی و تو من بدهر از این پس / تو نیز ندیدم بی پناه و بی کس
از من تو چه رنجها کشیدی / خیر از من و هستیم ندیدی
فرزند چنین هلاک بهتر / اینگونه پسر بخاک بهتر
تا دیده بخویشتن گشودم / یکبار بکام دل نبودم
چون من پسری بهست در خاک / از این پسری سرا بسر خاک
رفتی تو که بودت از جهان ننگ / بر ذات تو بود این جهان تنگ
پر بود ز نعمت تو عالم / مانند تو بود در جهان کم
من لایق مردنم که در دهر / کس را نبود ز هستیم بهر
چون ذره و آفتاب انور / بودی بسرم تو سایه گستر
بودی همه رنجها که دیدم / بودی تو در این جهان امیدم
مانند که تو بودم آزاد / غمگین ز جهان و از تو دلشاد
اما چکنم که زود رفتی / جایت بجهان نهفته رفتی

در وقت رحیل جان پاکت | هنگام وداع بر هلاکت
افغان که بحضرت نبودم | دردا که بپایت رخ نسودم
زین فرزندیم ننگ بادا | بر من ایام تنگ بادا
بس کز دست جهان به تنگم | از هستی خویش دل به تنگم
ای کاش که بودمی در پاکت | هم بستر تو بخلوت خاک
میرفتم ازین سرای فانی | می بردم ازین جهان گرانی
می افشاندم بکام و ناکام | از دامن خویش گرد ایام
از دست غم زمانه آزاد | فارغ ز خویش و با دلی شاد
بی رنج و ندامت و ملامت | می خفتم شاد تا قیامت
غمهای جهان نمی کشیدم | این زهر ستم نمی چشیدم
نی از غم هجر زار بودم | نه در غم وصل یار بودم
زان هاویه داشت جان فراغت | همش از رحمت بخش الفراغت

ای کوه

این گفت و ز روی خاک برخاست / با ناله و دردناک برخاست

با محنت و درد نامرادی / گردید روان بسوی وادی

در دامن دشت و سنگ کوه / با دشت ملال کوه اندوه

از نو بطریق خویش باز / با ناله زار گشت دمساز

زین پس قلم صحیفه پرداز / زین نامه چنین نماید آغاز

کز مردن پیر زار محزون / یعنی پدر ضعیف مجنون

گردید چو آن صنم خبردار / شد زار ز سوگواری یار

با یار ز راه سوگواری / در شرط عزا نموده یاری

بنمود سیاه رو بر خویش / بر خاک فکنده معجر خویش

گلنار ز پنجه نیلگون کرد / رخ را ز طپانچه غرق خون کرد

پوشش ز سیاه پرنیان داشت / در برگ بنفشه گل نهان داشت

از هم بنمود موی را باز | درمویه بلند کرده آواز
آشفته زخود بجز مویش | گردید رنجه رنجه رویش
شد غرقه زخون لبش زندان | بگشود بنوحه لعل خندان
چون شرط عزا بجای آورد | قانون وفا بجای آورد
گشت از پی دلنوازی یار | کلکش بورق چنین گهربار

کین نامه بنام آن خداوند | کو داده بجان وجسم پیوند
بخشنده زندگی بحیوان | خلاق جهان وخالق جان
نزهت ده جسمها زجانها | بخشنده نعمت روانها
رونق افزای باغ هستی | خاموش کن چراغ هستی
آخر کن روز زندگانی | انجام رسان عمر فانی
پیری ده هر جوان مغرور | قوت ده هر ضعیف بی زور

بتی

بنیاد کن جهان فانی — معمار سرای جاودانی

آنکه نوشت که دل افگار — من هم ز غم تو گشته بیمار

امید است اگر ترا پدر مرد — بیهوده غمی چه بایدت خورد

هر کس نبود درین جهان زیست — زیرا که جهان سرای فانیست

انجام هلاک باشد و بس — القصه که رفتنی است هر کس

کس نیست به هر جا ودانی — باقی است خدا و جمله فانیست

هر زنده که آخرش هلاک است — راحت که جمله زیر خاک است

چون باید رفت دیر یا زود — زاری و فغان نمیکند سود

هر کس چو نبود حشر مگر ادل — از ناله بی اثر چه حاصل

دوران جهان خیال و خواب است — با تشنه و آنچه جهان سراب است

ناچار چو باید این سفر رفت — خرم آنکس که زودتر رفت

او رفت و من و تو هم نمانیم — جمله پی یکدیگر روانیم

بودن چو پیش محکمی کس / درر فاش ره چه پیش و چه پس
گر رفت پدر پسر بماناد / در باغ نهال تر بماناد
بادا او بعنایت الهی / در سایه رحمت الهی
کاش این پدر تو زان من بود / این مرده زنده وان من بود
گر طعن کسان برستمی من / در نوحه گری نشستمی من
وان از پی نوحه حیله بود / از بهر فغان وسیله بود
پی منع کسان و طعن او باش / سرگرم خروش می‌شدم فاش
وز دوری تو بسوگواری / میکردم فاش آه و زاری
از دیده اشک ریز خونبار / با یاد تو میگریستم زار
سنگ از غمت ای عزیز دل ریش / که بر سر و که بسینه خویش
میکوفتم آنچنان که از سنگ / میگشت تهی هزار فرسنگ
بر روی تو ای برخ گل باغ / می نالیدم چو بلبل باغ

دراماد

در ناله آه عاشقانه | بود از پی نوحه آن بهانه

ای رشک بهار و غیرت باغ | در ماتم دوریت بصد داغ

چون ابر بباغ در بهاران | میریختم اشک همچو باران

چون نامه نوشته شد نهانی | پیچید بناز مهربانی

شخصی ز آن ره گذشت ناگاه | مشتی زر و سیم دادش آنگاه

آن نامه نغز را بهر حال | بستش چو حمام بر پر و بال

بنمود روان بسوی مجنون | قاصد آمد بسوی مجنون

پس نامه یار را بدو داد | آن طرفه نگار را بدو داد

مجنون که ز شوق نامه یار | زان درد که داشت شد سبکبار

از بس شادی برون شد از پوست | بنوشت جواب نامه دوست

ای دست ز خط مشکبارت | وز خامه دوستی نگارت

روشن کر دیده دیده من | خرم دل غم کشیده من
زین مرحمتی که از تو دیدم | نو شد ز وفای تو امیدم
از دوستی تو شاد گشتم | امید تو بر زیاد و گشتم
گر شد پدرم تو جاودان باش | من هم بزیم تو جاودان باش
صد چون من او شویم اگر خاک | عالم ز وجود ما شود پاک
غم نیست تو را الم مبادا | یک موی ز سر تو کم مبادا
گر ما ز جهان شویم غم نیست | عالم ز چه ما پر است کم نیست
مانند تو نیست در جهان کس | تو زنده بمان به عالم و بس
ماهست جهان تو در جهان باش | پاینده بمان و جاودان باش
بر جانب جواب زندگانی | یک رشته چو غم که گشت فانی
یارب نزند گیا ز گلزار | برگ سمنی نیفشد از بار
از باغ چه کم شود خاک | گر خرمن خار و کوه خاشاک

بار از

یارب بزر و گهر نثار راح | کو همت بقدر درخور تاج
بیقدر سفال کو نماند | در دهر نشان او نماند
نور رخ آفتاب روشن | باید بزمانه سایه افکن
از ذره چو غم اثر نباشد | چون ماه چه زیان اگر نباشد
آن شمع که انجمن فروز است | پاینده بود که بزم سوز است
پروانه ناتوان نماند | از شب پره گو نشان نماند
چون بلبل گلشن خوش آواز | باشد بچمن ترانه پرداز
غم نیست اگر بعرصهٔ باغ | هرگز نبود نشانی از زاغ
در باغ چو نخل بارور هست | در دهر چه بار بید گر هست
خنظل نبود چه غم بعالم | کو میوهٔ تلخ از جهان کم
القصه تو شاد زی بآفاق | اندر همه نیکوئی تو طاق
از رفتن ما ز روزگاران | غم نیست چه یک چه صد هزاران

چون نامه نوشته شد سراسر | بسپرد بقاصد سمنبر
با ناله و سوگواری و آه | همبود روان بسوی اغاه
ای پیک بپر کرم خدارا | دریاب این زار و مبتلا را
آن آب که رشک سلسبیل است | درده که کنون دم رحیل است
زان باده که آب زندگانیست | یک جرعه بده که عمر فانیست

ای ابر بماتمم بباران | خون بار ز دیده جای باران
ای رعد خروش کن بکهسار | ای فصل خزان بیا بگلزار
ای برق بسوز خشک و تر را | ای سیل بکن بحر و بر را
ای باد ز نخل بر فرو ریز | ای شاخ بجز ثمر فروریز
از پای در آی سرو آزاد | بر خاک بیفت تازه شمشاد
ای صرصر دی بروی نه پای | باز آی بصحن باغ باز آی

محتاج سمن مکن چمن را   از پنجه برار نسترن را

شیرازه گل ز هم فرو ریز   خاک ماتم بفرق او ریز

از لاله بروب باغ را پاک   بگذار ز باغ خار و خاشاک

از گلبن و گل منه بجز نام   ور سنبل تر تهی کن ایام

از نغمه هزار لب فرو بند   ای بلبل زار لب فرو بند

خوش نغمه چکاوک خوش آواز   بگشای زبان بحرف بگشای

ای طوطی دلکش شکرخای   بگشای زبان نغمه پیرای

ای زاغ بباغ نوحه سر کن   زین غم همه دهر را خبر کن

از شاخ گل ای هزار برخیز   بگریز ز آشیانه بگریز

ای نرگس مست دیده بر دوز   ای مرغ چمن فغان پر سوز

ای سنبل باغ تار گیسو   بگشای و بکن درین غم او

ای زلف بنفشه در کشش شو   ژولیده بماتم چمن شو

بخروش عذار لکلی باغ / ای لاله بسوز بر جگر داغ

ای سبزه تر چو زعفران شو / وی رنگ زروی ارغوان شو

ای ابر بگل بسی بگری / بکوی هزار داغ بگری

ای جوی بجای آب خون ریز / خون از دل چشمه ها برون ریز

ای نخل رطب ثمر بیفشان / ای شاخ شکوفه بر بیفشان

ای خاک گرت سر لطافت هست / در صحن چمن بخاک شو پست

از باده ناب نشئه بگریز / از چشم پیاله خون فرو ریز

ای می بدرون شیشه خون شو / کیفیت می زمی برون شو

ای چنگ درین عزا فغان کن / ای عود فغان زآسمان کن

ای دف بخروش آی زنالی / با ناله عود کن فغانی

ای شیخ تو گریه کن ازین سوز / از دیده بریز اشک تا روز

ای حسن نهفته سوز عالم / زین غم بنشین بگوشه غم

زلزله

شاهنشه حسن روی بنهفت　　در خلوت خاک تا ابد خفت

ای عشق بگیر ماتم خویش　　زین پس بگهن بگذر غم خویش

کان مایهٔ عشق از جهان رفت　　وان شور فزای عاشقان رفت



ای حجله سیاه شو درین غم　　ای بزم خراب شو بعالم

کان زیب فزای محفل ناز　　شد در بن کوه حجله پرداز

ماتم زده راوی غم آهنگ / زین قصه کند بماتم آهنگ
کاندر فصل خزان بستان / هنگام فسرده گی زمستان
آنوقت که باغ بی ثمر بود / زآه دل هر فسرده تر بود
ابر بهمن بروزگاران / میریخت بدیده خون چو باران
بلبل زچمن کناره جو بود / بندش زسرود در گلو بود
خورشید نقاب داشت بررو / شب باز نموده بود گیسو
آتش فسرده گشته ایام / راحت شده در زمانه گمنام
برداشته عشرت از جهان مهر / زآیینه بلا شب سیه چهر
شادی ز زمانه رخت بسته / اندوه بجای آن نشسته
بگرفته غم آتش جانها / بنمود اجل کمین میانها
بر مرگ شده جهان مسلم / بنمود هلاک قصد عالم
بشنو ز جهان بلند گشته / عالم از غم نژند گشته

ای رنگ فزای باغ و بستان — ای رونق گل طراز ریحان

ای مایهٔ عشق و عشق بازی — ای مقصد ترک امید تازی

ای نشئهٔ باده نکوئی — ای شور شراب خوبروئی

ای شاه قلمرو ملاحت — ای سرور کشور صباحت

ای ماه عذار سیم غبغب — ای شمع شکر لب سمنبر

گردید برنج و تب گرفتار — چون نرگس خویش گشت بیمار

کاهید تنش ز درد چون مو — ژولیده شدش کمند گیسو

یاقوت لبش چو کهربا شد — نخل رطبش ز غم دوتا شد

رنگش شد ز رنج چو ارغوان گشت — گلنار رخش چو زعفران گشت

شد حقهٔ گوهرش شکسته — شد عقد جواهرش گسسته

سیب زقنش ز پا در افتاد — سرو چمنش ز بار افتاد

شد غرهٔ ماه عمر او سلخ — شیرین دهنش ز رنج شد تلخ

افتاد ز نازکی گل او — شد عقده بعقده سنبل او
از طرّه او گشوده شد تاب — از نرگس او بعقده شد خواب
از پای فتاده سرو نازش — شد پست نهال سرفرازش
افتاده ز نازکی عذارش — ره یافت خزان بنوبهارش
روز عمرش چو روز شب کرد — پس مادر خویش را طلب کرد
گفت ای بزمانه دوستدارم — ای در همه حال بوده یارم
ای دامن تو همیشه مهدم — ای بسته بجان ز مهر عهدم
پرورده تست سرو نازم — از باغ تو سرو سرفرازم
آغشته بشیر تست هشدم — در سلسله ات سیه کمندم
این نرگس مست کشته تست — وین رشته نغز رشته تست
این گل بود آب داده تو — وین سلسله تاب داده تو
این سرو کشیده سر ز باغت — وی می شده حاصل از ایاغت

القصه

القصه کشیده‌ای پی رنج / تا حاصل تو شده است این گنج
اکنون اجلش بکشت اشارت / افسوس که میبرد بغارت
از عمر چو روزها چو شبها / در دهر کشیده‌ای تعب‌ها
کاراسته تخته باغی / افروخته نکو چراغی
دردا که ز رفته‌های ایام / تا می‌نگری بکام و ناکام
یک باد بهر دو راه برده است / این رفته بغارت آن فسرده است
قصه چکنم بصد غم و درد / با رنگ شکسته گونه زرد
فرزند تو میکند وداعت / می‌میرد و می‌برد بداغت
رنجی بنمود قصد جانش / دردی کرد است ناتوانش
آن رنج که چاره‌اش هلاک است / اندر دکه بسترش مغاک است
چون در گذر روان تا باد / چون این گل تازه را برد باد
گلگون کفنم نمای از خون / بر من مفشان سرشک گلگون

با ناله و زاری و فسوسم / پیرایه به بند چون عروسم

از خون بنمای غازه من / آراسته کن جنازه من

از جور فلک سپی خروشان / تابوت مرا سیه بپوشان

بربند ز خون دل نگارم / هر هفت بکن عروس وارم

پس بزم مغاک را بیارا / خلوتگه خاک را بیارا

تا حجله خاک کش عماریم / در خاک بنه بآه و زاریم

در خلوت خاک بی رجایم / از دیده بریز خون برایم

خطی بنویس بر مزارم / بگذار بدهر یادگارم

کین خاک شهید راه عشق است / وین تربت قبله گاه عشق است

این حجله سرای آن عروس است / کش بربط و دف کف فسوس است

این بزم شه دیار حسن است / وین خلوت شهریار حسن است

این قبله قوم عاشقان است / این کعبه بیکسان جهان است

این خاک امیدگاه دلهاست / وز حادثه ها پناه دلهاست

با محنت و غم پس از هلاکم / زین گونه چو بسپری بخاکم

برگرد بسوی خانه غمگین / با ناله و آه و گریه بنشین

مجنون فگار را طلب کن / آن بیکس زار را طلب کن

از لطف بدار احترامش / بنشان به محبت تمامش

از دیده من بپاش بر ریش / آنگاه ز قول من بگویش

کز درد جدائی تو مردم / غمهای تو یادگار بردم

با درد محبت تو زادم / جان در سر آن کنون نهادم

یک عهد بیاری تو بستم / وز یاری عالمی گسستم

از کینه آسمان پر کین / وز جور زمانه بد آیین

بودم بحیات از تو مهجور / می میرم و باز از تو ام دور

بودم بزمانه از تو ناکام / ناکام برون شدم سرانجام

بودم در دهر از تو مأیوس — مأیوس ز دهر رغم افسوس

بودم ز غمت همیشه غمناک — غمناک شدم درین در خاک

چون رفت بدین سفر روانم — باری ز تو هست چشم آنم

کاندر پی من شوی روانه — آئی بسرای جاودانه

تا ما و تو جاودان نشینیم — فارغ ز غم جهان نشینیم

بی کشمکش زمان فانی — در هم نگریم جاودانی

با کین حسود و جور دشمن — من در تو نظر کنم تو در من

بی منع و ملامت بداندیش — باشیم بکام خاطر خویش

فارغ ز جهان پست بنیاد — از رنج و ملال عالم آزاد

دو یار بدرد هم گرفتار — گردیم بکام دل بهم یار

بی بار گران قالب خاک — در قدس آباد عالم پاک

فارغ ز حوادث زمانه — گردیم دو جان بهم یگانه

در دار السلام

دروازه اسلام بی ملامت — آلوده شویم در سلامت

این گفت و روانه شد روانش — پرواز نمود مرغ جانش

افسوس از آن بهار پر گل — افسوس از آن ریاض سنبل

افسوس که سرو گل خزان شد — افسوس که مهر و مه نهان شد

افسوس که نام حسن شد گم — شد حسن کم از میان مردم

افسوس که خوبی از میان رفت — نامش ز میان مردمان رفت

افسوس که عشق بی نشان شد — آثار نکوئی از جهان شد

افسوس که شمع ز انجمن رفت — افسوس که لاله از چمن رفت

از نغمه فتاد بلبل زار — شد زاغ ترانه سنج گلزار

مرغان چمن ز باغ رفتند — گلها بهزار داغ رفتند

طوطی زنخ زبان فرو بست — یکباره زبان گفتگو بست

خورشید بابر گشت مستور — شد روز جهان چو شام دیجور

مه را ز خوف تیره شد روی | شب را ز غم گشوده شد موی
آیینه چرخ شد شکسته | تار شب و روز شد گسسته
گلزار جهان زرد و پوش شد | گلهای بهار رفت بر باد
صد حیف که نوبهار دی شد | صد حیف که عمر باغ طی شد
دردا که فتاد سرو بر خاک | افغان که چمن ز لاله شد پاک
صد حیف که حسن بی اثر شد | صد حیف که عشق دربدر شد
صد حیف چمن ز سبزه شد پاک | در باغ نماند غیر خاشاک
صد حیف که لیلی از جهان رفت | صد حیف که جان جهان رفت
ای ساقی دلکش وفاکیش | دارم ره بس دراز در پیش
یک جرعه از آن صبوح غم کاه | در ده که به آخر آید این راه
مطرب راهی ز صوت طنبور | سر کن که سر آید این ره دور

کوبنده

گوینده این حدیث جانکاه / زین قصه چنین نماید آگاه
کان بیکس بینوای بیدل / روزی در کوه داشت منزل
چون مست ز می فتاده مخمور / بیگانه ز خویش و از خودی دور
چون می‌کش مست او فتاده / دامان خودی ز دست داده
بسته دم عشق چشم و گوشش / برده غم عشق عقل و هوشش
افکنده ز دوش بار جان را / بدرود نموده این جهان را
خود را بر خاک ره فکنده / افتاده نه آنچنان که زنده
گردیده ز جان خویشتن سیر / از هستی خویش گشته دلگیر
ناگاه کسی گذشت بر وی / چون باد فسرده موسم دی
بنشست ز راه لطف پیشش / آورد ز پی خودی بخویشش
گفت ای شده در وفا نشانه / در عشق فسانهٔ زمانه
در وادی عشق پس دویده / در مقصد خود نشان ندیده

بی او هم بدشت عشق بی باک / بی همرهٔ کسی ره خطرناک
آتش بدرون دل نهفته / یک عمر نخورده دل شکفته
افتاده ز زار و دیده ها آب / یک قرن فتاده زان گرداب
در راه طلب جفا کشیده / جز یاد بدست خود ندیده
یک چند در آن فراخ وادی / با ناامیدی و نامرادی
افتاده بفرق خویش خاشاک / افتاده بروی خار و خاشاک
از مادر و از پدر گسسته / وز یاری جمله دیده بسته
بیگانه شده ز آشنایان / پرداخته جا ز همرهایان
دل کنده ز روی مهربانان / لب بسته ز نام همزبانان
همخانه شده بغول کهسار / خو کرده بدیو آدمی خوار
از دوری لیلی پریزاد / گردیده چنانکه کس مباد
او را چو سر آمد از جهان روز / آیا چو کنی تو اندران سوز

اکنون

اکنون که نمود خیر بادت — در خلوت خاک شد نهادت

زین واقعه مصیبت اندوز — ترسم که ترا سیه شود روز

گردون که ازو فکند دورت — در ماتم او کند صبورت

دوران که ازو جدا نمودت — وز نو بدل این جفا نمودت

زین حادثه ملامت انگیز — انگیزش صبوریت دهد نیز

مجنون چو شنید این سخن را — نشناخت ز درد خویشتن را

با صد زاری و صد نگاری — بر جست ز جا ز بیقراری

زد سنگ بسر ز نامرادی — افشاند بفرق خاک وادی

از جور زمان غمین و غمناک — دامان دریده سینه چاک

با ناله قرین بگریه دمساز — آمد بمزار یار طناز

بگریست چنانچه ابر آزار — نالید چنانکه بلبل زار

گفت آه ز روزگار تارم — افغان ز سیاه روزگارم

شد زرد دریغ آفتابم / دردا که ز سر گذشت آبم

جانم افسوس وقت لب شد / روز عمرم دریغ شب شد

ای دوست که رفتی از سر من / سایه بگرفتی از سر من

این راه آمد چو پشت ای ماه / شبها ز چه روشنی باین راه

از مادر دهر چونکه زادم / بر دوستی تو دل نهادم

در دور حیات این جهانی / همکام نشاط زندگانی

در عشق تو بد نعیم ندارم / غیر از غم تو نبود کارم

از وحشت بدشت و کوه در کوه / بار غم گران ملال انبوه

یک عمر بهر طرف دویدم / از قصه خود نشان ندیدم

هر منزل و هر مکان و هر جا / از هر مرغ هوا و وحش صحرا

دور از تو سراغ برگرفتم / از جانب تو خبر گرفتم

هرگاه بگلشنی رسیدم / از شوق زمانه آرمیدم

با یاد عذار دلنوازت
از حسرت سرو سرفرازت

بر عارض گل نظر فکندم
نظاره بسبزه بر فکندم

با بلبل و قمری خوش آواز
گشتم ز غم فراق هم پرواز

هر شب که بمجمعی گذشتم
تا روز بشمع یار گشتم

در حسرت روی همچو روزت
با یاد جمال شب فروزت

خود را از شوق با دلی خوش
پروانه صفت زدم بآتش

در کوه درون هر سیه غار
در دشت بزیر هر بن خار

از سنگ دریغ سینه خستم
خاری ز غمت بدل شکستم

در هر ملکی و هر دیاری
دیدم ز غم زمانه زاری

با او بخروش یار گشتم
با ریش بفغان و زار گشتم

دیدم چو کم شوری و یاری
گم کرده رهی براهگذاری

القصه بسی شکنج دیدم
از دوستی تو رنج دیدم

بودم یک عمر چشم در راه — تا باز رسم بوصل دلدار

خون گشت دلم بودم که آخر کار — فضلت کندم ز غم سبکبار

در واقعه زمان این کرامت — افتد بعرصهٔ قیامت

دیدار من و تو ای پریزاد — افغان که بروز محشر افتاد

با این همه درد و داغ شادم — ایزد بدهد کنون مرادم

دنبال تو رو کنم طربناک — آیم بحریم خلوت خاک

بدرود کنم جهان و جان را — گویم سه طلاق این و آن را

بگریزم ازین جهان فانی — آسوده شوم ز زندگانی

بر زندگی آتشی فشانم — گرد خودی از جهان فشانم

این مرحله آورم بانجام — فارغ شوم از جفای ایام

بر شیشهٔ کالبد زنم سنگ — بگریزم ازین سراچهٔ تنگ

بر تابم ازین جهان رسور رو — بشتابم ازین سرای پیش سو

برانجم

برچینم ازین محل دکان را
درهم پیچم متاع جان را

آیم بمراد دل به پرواز
پرواز کنم بعالم راز

در گلشن صد رهای یگانه
گردم با تو هم آشیانه

این گفت و نظر بسوی مردم
افکنده و نمود پس تبسم

گفتا زبد زمانه رستیم
سررشته زندگی گسستیم

گشتیم ز دست دهر آزاد
ای مردم دهر عمرتان باد

گشتیم روان بسوی مقصود
بدرود هزار بار بدرود

رفتیم ازین سرای فانی
بردیم صد داغ زندگانی

با دوره آنجهان گشودیم
دردسر خویش کم نمودیم

این گفت و چو سر بخاک بنهاد
بوسید هزار بار و جان داد

یاران قبیله جملگی زار
در ماتم او سرشک خونبار

بشستند باب دیده پاکش
بردند بخوابگاه خاکش

جایش بجوار یار کردند — هم بستر آن نگار کردند
آیین جهان ما چنین است — قانون سپهر دون همین است
دوران جهان بدین سگالی — از شوق به پرورد نهالی
در مدت عهد زندگانیش — یک عمر کند چو باغبانیش
انجام به تیشه هلاکش — با دست خود افکند بخاکش
ساقی بده آن عقیق گون جام — کاید ره مقصدم بانجام
یک جرعه از آن می دل آشوب — در ده که رسید دل بمطلوب
مطرب غزلی بنغمه عود — سرکن که رسید دل بمقصود
بنواز مغنی خوش آهنگ — دلکش صوتی به پرده چنگ
از کار گذشتگان بگو باز — دلسوز حکایتی بآواز
کین طرفه حکایت خوش انجام — از یاری طبع یافت اتمام

صد شکر که این شگرف نامه
شد ختم بزور سعی خامه

صد شکر رسیده شد بانجام
این قصه به بهترین ایام

صد شکر که این شکوفانه
جاوید بماند در زمانه

درو هر بهشتی و بهاری
نامی بگذاشت یادگاری

گنجی ز لالی معانی
پاینده بماند جاودانی

گنجی همه گوهر گرامی
پرورده بحر طبع نامی

برجی ز سعود اختران پر
درجی همه لعل و گوهر و دُر

بزمی ز پری رخان طناز
درکرده بروی اهل دل باز

در محفل صفحه بزم اوراق
اندر پی دلبری عشاق

جمع آمده دلبران هزاران
هر یک آشوب روزگاران

باغی ز ریاض جان نمونه
خوش گلشن هزار گونه

باغی و ز باغ خلد خوشتر
هر برگ گلش چو روی دلبر

باغی چو بهشت عدل خرم — از خلد نمونه بعالم

از آفت صرصر خزانه — ایزد کندش نگهبانی

گیرد همه دهر را نسیمش — آید بمشام جان شمیمش

گلچین نزند بگلشنش راه — زان دست حسود باد کوتاه

همواره کند سحاب باری — از چشم بدش نگاهداری

ایزد بعنایت نهانش — گردون ز آفت نگاهبانش

از چشم حسود باد دستور — زو باد زبان یاوه گو دور

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب

— Laili und Majnun. Manuskript des 17. Jahrh. auf 160 Seiten mit 16 Miniaturen. Kl.-8. in späterem rothen gepressten Lederband. Die ersten und letzten Blätter am Rand ausgebessert, in einem Blatt ei[illegible] fehlendes Stück ersetzt, wobei auch die auf dem Blatt befindl. Miniat[illegible] durch spätere, aber geschickte Hand ausgebessert ist.



Kupferdruck O. Felsing, Berlin 11.

RUDOLF STUMPF

